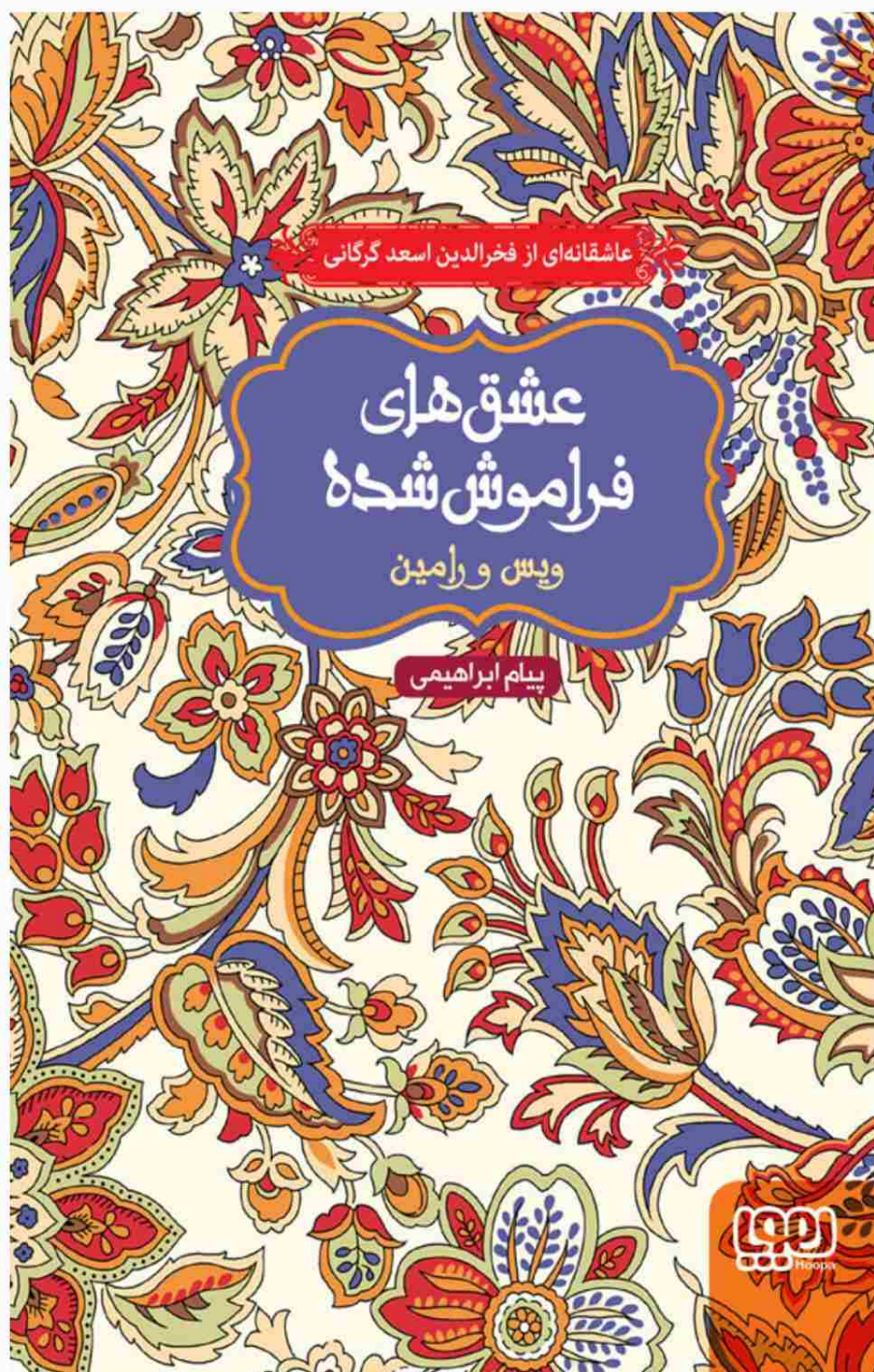




Eliza book
Eliza_books

سرشناسه	: ابراهیمی، پیام، ۱۳۶۵ - ، اقتباس‌کننده
عنوان و نام پدیدآور	: ویس و رامین: به روایت ریش سپیدی که پایش لب گور بود [کتاب] / پیام ابراهیمی : ویراستار هدا توکلی.
مشخصات نشر	: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری	: ۱۷۲ص.، ۱۲×۱۹/۵سم.
فروست	: عشق‌های فراموش شده.
شابک	: 978-600-8025-08-5
یادداشت	: چاپ سوم.
یادداشت	: چاپ قبلی: نشر هوپا، ۱۳۹۴ (۱۷۰ص.).
یادداشت	: این کتاب در سال ۱۳۹۸ تجدید چاپ شده است.
یادداشت	: عنوان روی جلد: عاشقانه‌ای از فخرالدین اسعد گرگانی: عشق‌های فراموش شده...
یادداشت	: کتاب حاضر اقتباسی از کتاب " ویس و رامین " اثر فخرالدین اسعدی‌گرگانی است.
عنوان روی جلد	: عاشقانه‌ای از فخرالدین اسعد گرگانی: عشق‌های فراموش شده... ،
موضوع	: فخرالدین اسعد گرگانی ، قرن ۵ق ، ویس و رامین -- اقتباس‌ها
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	: Persian fiction -- 20th century
شناسه افزوده	: فخرالدین اسعد گرگانی، قرن ۵ق ، ویس و رامین
رده بندی کنگره	: ۱۳۹۷ / ۵۳۳۴۰۹ / PIRV۹۴۳
رده بندی دیویی	: ۸۵۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۶۳۸۸۰۰

Eliza book
Eliza_books

به صحرا شدم؛ عشق باریده بود و زمین تر شده بود. چنان‌که
پای مرد به گل فرو شود، پای من به عشق فرو می‌شد.

ذکر بایزید بسطامی، تذکره‌الاولیاء، عطار نیشابوری



فخرالدین اسعد گرگانی شاعر داستان‌سرای قرن پنجم هجری است. او هم‌زمان با سلطان ابوطالب طغرل می‌زیست. وی در فتح اصفهان با طغرل همراه بود و بعد از آن در اصفهان ماند. گفتگوهای گرگانی با عمید ابوالفتح مظفر نیشابوری، حاکم اصفهان، به نظم داستان ویس و رامین انجامید. ویس و رامین که در کنار چند بیت پراکنده‌ی دیگر تنها اثر باقیمانده از گرگانی است نخستین منظومه‌ی عاشقانه‌ی تاریخ ادبیات ایران است. داستان ویس و رامین از داستان‌های کهن فارسی مربوط به اواخر دوره‌ی اشکانی است و پیش از آنکه فخرالدین اسعد گرگانی آن را به نظم درآورد میان ایرانیان شهرت داشت. گرگانی در نوشتن این منظومه ابتدا آن را از پهلوی به فارسی دری برگرداند و سپس به نظم کشید. سبک سرودن اشعار این مثنوی به دور از هرگونه پیچیدگی است. به همین سبب به داستانی لطیف و مؤثر در زبان و ادبیات فارسی تبدیل شده است.

پیام ابراهیمی



در ۵ آذرماه ۱۳۶۷ متولد شد. او دانش‌آموخته ی رشته ی فیزیک هسته ای است. داستان‌نویسی را از ده‌سالگی با احمد اکبریور آغاز کرد و از سال ۱۳۸۵ به طنزنویسی روی آورد. اولین کتاب او را با عنوان فرودگاه لطفاً! در سال ۱۳۹۰ نشر پایان به چاپ رساند. در سال‌های ۱۳۹۱ تا ۱۳۹۴ داستان‌هایی برای کودکان و نوجوانان نوشته و تعدادی کتاب نیز ترجمه کرده است. بررسی آثار شاعران جهان، نقد فیلم، داستان‌نویسی در مطبوعات و نوشتن فیلمنامه ی انیمیشن از فعالیت‌های دیگر پیام ابراهیمی است.

پیام ابراهیمی درباره ی شروع داستان‌نویسی اش برای کودکان گفته: «هیچ‌وقت دوست نداشتم در رشته‌ی تحصیلی‌ام کار کنم و جز نوشتن کار دیگری بلد نبودم. به همین دلیل وقتی با پیشنهاد نوشتن داستان برای کودک و نوجوان مواجه شدم بر خلاف میل باطنی چاره‌ای جز پذیرفتن آن نداشتم. داستان‌نویسی برای کودکان در ابتدا سخت، دشوار و حتی بیهوده به نظر می‌رسید، اما با گذر زمان

روزبه روز بر شیرینی آن افزوده شد، طوری که به بخش غیر
قابل حذف زندگی‌ام تبدیل شد.»

فصل اول

وقتی گرد پیری بر ریش‌های کسی می‌نشیند، چین و چروک بر صورتش و رعشه بر دست و پایش می‌افتد و دلش از رعشه باز می‌ایستد یعنی وقت آن رسیده که خود را برای وداع با زندگی آماده کند. آدم‌ها این‌جور مواقع نه‌تنها خودشان را برای وداع آماده نمی‌کنند که برعکس، هر کسی را که بهشان سلام کند می‌نشانند کنار خودشان تا تجربیات تلخ و شیرینشان را به او منتقل کنند. من هم هرچند هنوز آن‌قدر پیر نشده‌ام که دلم از رعشه بایستد، اما جدا از این قاعده هم نیستم. پس نوبتی هم باشد نوبت من است تا از تجربیاتم برایتان بگویم.

اولین فضیلتی که دوست دارم درباره‌ی آن برایتان حرف بزنم عشق است. در زندگی پر بارم عشق را آن‌قدر تجربه کرده‌ام که گفتن از آن سالیان سال وقت خواهد برد. البته رسم بر این است که آدم این‌جور چیزها را به همه نگوید یا اگر می‌گوید توی کتاب نگوید. توی کتاب‌ها به شما می‌گویند که آدم فقط یک بار عاشق می‌شود، عشق یک بار در خانه‌ی آدم را می‌زند، عشق شتری است که یک بار روی آدم می‌افتد و امثال این حرف‌ها. صادقانه بگویم کتاب‌ها همه‌شان در مورد عشق دروغ می‌گویند. می‌خواهند ذهن شما را از اصل ماجرا منحرف کنند. اما شما گول آن‌ها را نخورید و اگر کتابی را دیدید که این حرف‌های بی‌ربط را بلغور می‌کرد فوراً آن را پاره کنید و بسوزانید. بعد بیایید و بنشینید پای داستان من تا برایتان بگویم عشق واقعی چیست.

سال‌ها پیش، آن‌وقت‌ها که ریش‌هایم هنوز سپید نشده بود، حتی می‌توانم بگویم سیاه هم نبود یا البته درست بگویم اصلاً ریش نداشتم، از پدرم پرسیدم: «بابا! این عشق که می‌گن چیه؟» پدرم گفت: «این غلط‌ها به تو نیومده فرزند دلبندم. تو باید درست رو بخونی.» پنج سال بعد که هفت سالم شد و سواد خواندن و نوشتن مختصری آموختم تصمیم گرفتم به‌جای درس‌خواندن بروم و عاشق شوم.

اما قبل از عاشق شدن لازم بود با تحقیق در داستان‌های موجود معنای واقعی عشق را دریابم. اولین داستانی که نظرم را جلب کرد داستان ویس و رامین بود. در این کتاب خلاصه‌ای از داستان و نتایج تحقیقاتم را برایتان نقل می‌کنم. امیدوارم شما هم مثل من بفهمید عشق چیست.

شهر، ملکه‌ی مهاباد، روی تخت سلطنتی نشسته بود و با بادبزن خود را باد می‌زد. کنار پایش روی زمین فرزندش، ویرو، نشسته بود و مشغول چسباندن تکه‌های یک کوزه‌ی سفالی شکسته بود. غروب بود و او از صبح هر کاری کرده بود تا به مادرش ثابت کند بزرگ شده و برای خودش مردی شده است. تمرین تیراندازی کرده، با چندتن از سربازان جنگیده و آن‌ها را از پای در آورده بود، با بادبزن بزرگی که هدیه‌ی پادشاه چین بود و سه متر طول و سه متر عرض داشت تمام ظهر شهر را باد زده و کل قصر را خنک کرده بود، کلید اتاق‌های مختلف قصر را از کیف مادرش پیدا کرده، چاه گرفته‌ی مستراح را باز کرده، غذای ظهر را آماده کرده و با ملکه دستور خرید وسایل مورد نیاز برای کاخ را صادر کرده بود و همان موقع که فکر می‌کرد خود را به مادرش ثابت کرده، با کوزه‌ی شکسته‌ای که شهر و به او داد مواجه شد. حالا یک ساعت تمام می‌شد که نشسته بود و سعی می‌کرد تکه‌های کوزه را به هم بچسباند تا ثابت کند برای خودش مردی شده است.

شهر و همین‌طور که با بادبزن دستی‌اش خود را باد می‌زد گاهی نیم‌نگاهی به ویرو می‌انداخت تا پیشرفت کارش را بررسی کند. کار کوزه رو به اتمام بود که صدایی بلند ورود پیک را خبر داد. شهر و با اشاره‌ی دست به ویرو گفت سریع وسایلش را جمع کند و روی صندلی کنار او بنشیند. ویرو می‌خواست کوزه را بلند کند که در میانه‌ی راه نیمی از کوزه از نیم دیگرش جدا شد و روی زمین افتاد و باز هم به هزار تکه تبدیل شد. ویرو عصبانی شد و بی‌اعتنا نیم دیگر کوزه را هم روی زمین انداخت و سمت پنجره‌ی کاخ رفت. پیک دربار از دوردست با قدم‌هایی کوتاه اما تند سمت شهر آمد. تعظیمی کرد و جلوی او زانو زد. - ملکه به سلامت باد.

- اینکه امری طبیعی‌ست. معلوم است ما سلامت خواهیم ماند.

- عمر ملکه جاوید باد.

- معلوم است باید چنین باشد.

- کشور ملکه...

- صبر کن ببینم! زود باش بگو با عمر ما چه کار داشتی؟ نکند فکر کرده‌ای سن و سالی ازمان گذشته و جوانی را طی کرده‌ایم و پیر شده‌ایم؟ ما را پیر و فرتوت و از کار افتاده خواندی؟ ویرو که تا آن لحظه ورود پیک را به روی خودش نیاورده بود، به‌اجبار وسط حرف‌های مادر پرید و گفت: «مادر جان! این بیچاره پیک است. خبر آورده. بگذارید خبرش را بدهد.» شهرو نگاهش را از ویرو چرخاند و با اشاره‌ی دست به پیک گفت خبرش را بگوید. پیک خودش را جمع و جور کرد. صدایش را صاف کرد و درحالی‌که به کنج دیوار قصر خیره شده بود، گفت: «موبدشاه، میهمان این روزهای سرزمین عشق و دوستی، مهاباد، درخواست ملاقات با شما را داشته‌اند. فلذا...»

شهرو دست تکان داد و حرف‌های پیک را قطع کرد و پرسید: «گفتید چه کسی؟» پیک آب دهانش را قورت داد و گفت: «موبدشاه.» شهرو کمی فکر کرد و پرسید: «که هستند؟ از کجا آمده‌اند؟» پیک همین‌طور که سیخ سر جایش ایستاده بود با صدای بلند گفت: «پادشاه مرو هستند.»

سکوت سنگینی حاکم شد. شهرو نگاهش را سمت ویرو چرخاند، اما ویرو نگاهش را از مادر دزدید و در و دیوار را نگاه کرد و شروع کرد به سوت‌زدن. شهرو کمی فکر کرد و بعد، از پیک پرسید: «مرو دیگر کجاست؟»

پیک همین‌طور که نگاهش به دیوار بود کمی فکر کرد. بعد نگاهش را از دیوار برداشت و دنبال ویرو گشت. ویرو بی‌تفاوت به سقف خیره شده بود. پیک چند بار سرفه کرد تا توجه او را به خود جلب کند. ویرو نیم‌نگاهی به پیک انداخت. پیک با اشاره‌ی سر ملتمسانه از ویرو خواست کمکش کند. ویرو سری به نشانه‌ی تأسف تکان داد و با دستش سمت راست را نشان داد. شهرو که منتظر جواب بود دوباره گفت: «پرسیدیم این مرو که گفتید کجاست؟» پیک نگاهی به

ویرو انداخت و بعد با قاطعیت فریاد زد: «کشوری ست کوچک در سمت راست کشور شما.» ویرو به سرش کوبید. شهر و با تعجب به پیک نگاه کرد: «سمت راست کشور ما؟» پیک نگاهی به ویرو انداخت.

ویرو همچنان سمت راست را نشان می‌داد. پیک بلافاصله گفت: «در حقیقت سمت راست ویرو که می‌شود سمت چپ ما! بله. مرو کشوری ست در سمت چپ ما.» شهر و باز هم با تعجب پیک را نگاه کرد. پیک بلافاصله تصحیح کرد: «سمت راست ویرو که همان سمت چپ من است و سمت راست شماست که می‌شود سمت چپ کشور که در حقیقت همان زیر پای شماست که اصلاً روی تخم چشم مایید...» ویرو که اوضاع را خراب دید یکهو پرید وسط حرف پیک: «منظورشان همان شرق است مادر جان. این پیک‌ها سواد درست و حسابی ندارند. نباید بیشتر از این‌ها ازشان انتظار داشت.» شهر و سری تکان داد و چپ‌چپ به ویرو نگاهی انداخت و بعد سر جایش نشست و رو به پیک گفت: «خُب... می‌گفتید.» پیک آب دهانش را قورت داد و کمی به خود مسلط شد. دوباره زل زد به سقف قصر و گفت: «بله... پادشاه مرو جسارت فرموده‌اند و تقاضای ملاقات با شما را دارند.» بعد کمی دور و بر را نگاه کرد و آهسته‌تر گفت: «ایشان تأکید داشته‌اند که ملاقات به‌صورت خصوصی صورت پذیرد. برای همین هم از شما درخواست کردند تا ایشان را در شرایط مناسب و در خلوت فراخوانید تا برای خدمتگزاری نزد شما بیایند.»

شهر و ابتدا کمی فکر کرد. بعد درحالی‌که ویرو و سربازان قصر را نشان می‌داد، گفت: «همان‌طور که می‌بینید اینجا پر از دیوار است. دیوار هم که موش دارد. موش هم که گوش دارد. خود گوش هم غضروف دارد و لاله و... به‌هرحال باید صبر کنید تا ما از دست این موش‌ها خلاص شویم.» شهر و کمی مکث کرد. بعد نگاهی به پسرش انداخت. سراغ ویرو رفت و گفت: «ویرو جان، مادر! می‌گویم چطور است برای اثبات شجاعت و دلآوری خود بار سفر ببندید و با دوستانتان به هندوستان بروید و چند فیل شکار کنید. فکر خوبی ست، نه؟» ویرو تعجب کرد و بدنش لرزید: «فیل شکار کنیم؟» شهر و سعی کرد ترس ویرو را به روی خودش نیاورد: «بله، برای اینکه خدای ناکرده اتفاقی برایتان نیفتد،

این موش‌های دربار را هم با خود ببرید.» ویرو با تعجب پرسید: «موش؟» شهر و سریع حرفش را تصحیح کرد: «همین سربازان را می‌گوییم.» و در همین حال به سربازان دور تا دور کاخ اشاره کرد و ادامه داد: «می‌گویند موش‌ها، جدای اینکه گوش دارند، فیل را هم به خوف می‌اندازند.» بعد گونه‌های پسرش را بوسید و درحالی‌که او را تا دم در همراهی می‌کرد گفت: «شکار خوبی در پیش داشته باشی فرزندم.» و ویرو را از در قصر به بیرون هل داد. بعد نزد پیک برگشت و با بی‌تفاوتی گفت: «به ایشان بگویید شرایط در حال حاضر خوب است. می‌توانند هر وقت خواستند شرف‌یاب شوند.»

پیک تعظیم کرد و به طرف در رفت. کمی سرک کشید و صداهایی از خود درآورد. در همین حال یک‌باره سر و کله‌ی موبدشاه پیدا شد. موبدشاه همین‌طور که به طرف در می‌رفت تاج را روی سرش جابه‌جا می‌کرد. اول آن را کمی به عقب هل داد، بعد کمی جلو آوردش، بعد سر جایش محکم‌تر کرد و سرآخر دوباره آن را به عقب هل داد و همان چند تار مویی را که داشت توی صورتش ریخت. بعد در را باز کرد و وارد شد. شهر و که تمام مدت سعی می‌کرد خود را بی‌تفاوت نشان دهد به در و دیوار قصر خیره شده بود و حضور او را نادیده می‌گرفت. موبدشاه با رسیدن به شهر و تعظیم کرد. بعد صدایش را صاف کرد و گفت: «ملکه شهر و به سلامت. مختصر و مفید بگوییم وقتتان گرفته نشود. ما شما را به همسری برگزیدیم. اگر قبول کنید می‌گوییم نوکران همین حالا بیایند و از روی همین تخت سلطنت بلندتان کنند با هم برویم مرو، سرزمین مهر و دوستی و زیبایی و گل و بلبل، ملکه‌ی ما شوید.» شهر و جا خورد. نگاهش سمت موبدشاه چرخید: «چه گفتید؟» - عرض کردیم ما شما را پسندیدیم، بیایید همسرمان شوید. اگر موافقت خود را اعلام کنید همین الان می‌گوییم بیایند از روی همین تخت برتان دارند با هم برویم مرو... - وا جسارتا! از خودتان خجالت نمی‌کشید؟ - خیر.

- آیا همین چند لحظه پیش فرزند ما را ندیدید؟ آیا از او خجالت نمی‌کشید؟

- دیدیمش. چنان موجودی نبود که بخواهیم از او خجالت بکشیم.

- شوهرمان را چطور؟ او را ندیده‌اید؟

- خیر. ولی اگر ببینیم، احتمالاً از او هم خجالت نخواهیم کشید.

- جلاد را چطور؟ او را سر راه ندیدید؟

- ندیدیم، اما مطمئنیم نهایتاً با دو کیسه زر می‌شود از خجالت او هم درآمد.

- افسوس که مهمان هستید، وگرنه خودمان با همین دست‌های خودمان از خجالتتان در می‌آمدیم... وقاحت را به نهایت رسانده‌اید. در روز روشن به ما، که برای خود همسر و فرزندی داریم، پیشنهاد ازدواج می‌دهید؟ آن به کنار، به جلادمان هم پیشنهاد رشوه می‌دهید؟

- همسر و فرزند که راه و چاه خودش را دارد. الان دارید، دو دقیقه‌ی دیگر می‌توانید نداشته باشید. کار سختی نیست. اگر مشکلاتان همین است، بگویید در لحظه خودمان با دست‌های خودمان حکم جدایی‌تان را می‌نویسیم، بعد می‌گوییم بیایند از روی تخت برتان دارند بریم مرو.

موبدشاه نگاهی به دور و برش انداخت، بعد لباس پادشاهی خود را کمی بالا گرفت و همان‌جا که بود روی زمین نشست و گفت: «اصلاً تا به ما پاسخ مثبت ندهید ما از جایمان تکان نمی‌خوریم.» شهر و که از پافشاری موبدشاه حیران شده بود به فکر فرو رفت تا هرطور شده او را دست‌به‌سر کند. همین‌طور که فکر می‌کرد صدایی رسا و بلند ورود پادشاه را به حیاط کاخ اعلام کرد. شهر و هول کرد و به وحشت افتاد، اما موبدشاه سر جای خود نشسته بود و با لبخند به شهر و نگاه می‌کرد. ناگهان فکری به ذهن شهر و رسید. رو کرد به موبدشاه و گفت: «فکری به ذهنمان رسید. ما که سن و سالی ازمان گذشته و گرد پیری بر چهره‌مان نشسته، اما در حال حاضر فرزندی در راه داریم که به شما قول می‌دهیم اگر دختر بود، او را به شما بدهیم و اگر پسر بود، صبر می‌کنیم تا فرزند بعدی متولد شود و اگر دختر بود، او را به شما می‌دهیم و اگر پسر بود، باز صبر می‌کنیم تا

بالاخره فرزند دختری به دنیا بیاوریم و آن را به شما بدهیم. این‌گونه هم دختری جوان و زیبا را به همسری خواهید داشت و هم از جنگ بین دو کشور جلوگیری خواهد شد. نظرتان چیست؟» موبدشاه کمی به فکر فرو رفت. بعد بلند شد، تاجش را سرش گذاشت و تعظیم کرد: «حالا که فکر می‌کنیم می‌بینیم راست می‌گویید. ما را چه به گزیدن همسری پیر و فرتوت مثل شما؟ پیشنهادتان را می‌پذیریم.» بعد با لبخندی بر لب به طرف در حرکت کرد. نزدیک‌های در بود که یک‌باره پیرمرد ریش‌سپیدی لنگ‌لنگان با عصا به او نزدیک شد. جلوی او را گرفت و با صدایی آرام گفت: «سند! سند داشته باش. به حرف مردم اعتماد نکن.» موبدشاه لبخندی زد. به طرف ملکه رفت و از او خواست تا قول و قرارشان را روی کاغذ بیاورد. صدایی بلند ورود شاه را به کاخ خبر داد. شهر و تندتند قول و قرارشان را نوشت، مهر کرد و به دست موبدشاه داد. موبدشاه نامه را گرفت و سمت در رفت. پیرمرد ریش‌سپید باز هم جلوی او را گرفت و این‌بار با دست به پنجره اشاره کرد و گفت: «تا پنجره هست، در چرا؟» موبدشاه دوان‌دوان به طرف پنجره رفت. صدای قدم‌های شاه هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد. موبدشاه از پنجره بیرون پرید. در همین لحظه پادشاه مهاباد در را باز کرد. پیرمرد ریش‌سپید که پشت در بود با باز شدن در به دیوار کوبیده و بعد پادشاه وارد شد.

فصل دوم

چندی بعد فرزند شهرو به دنیا آمد که از شانس موبدشاه دختر بود و نام او را ویس گذاشتند. در کتاب‌های مختلف نقل است که ویس دختری زیباروی بود. خیلی‌ها نوشته‌اند به پنجه‌ی آفتاب می‌مانست. خیلی‌ها نوشته‌اند ماه شب چهارده بود. برخی گفته‌اند ستاره‌ای دنباله‌دار بود. عده‌ای او را به ستاره‌ی قطبی تشبیه کرده‌اند و بعضی هم او را چون دب اصغر خوانده‌اند. اما نظر من را بخواهید به هیچ‌کدام این حرف‌ها نمی‌شود اعتماد کرد. کتاب‌های تاریخی عادت دارند دختران تمام پادشاه‌ها را زیبا توصیف کنند. تقصیر خودشان هم نیست، پادشاهان خوب پول می‌دادند، مورخان هم خوب توصیف می‌کردند. در تحقیقاتی که خودم داشتم متوجه شدم هیچ تصویری از ویس در دست نیست. از این قضیه چنین نتیجه گرفتم که او آن‌قدر زشت بوده که خانواده‌اش به هیچ‌کس اجازه نداده‌اند از چهره‌اش نقاشی کند. از زیبایی و تصویر که بگذریم در اینجا ما با فقدان‌ی اساسی در اطلاعات موثق روبه‌رو هستیم. نه که بخواهم کم‌کاری کنم یا دورتان بزنم، نه! باور کنید اطلاعاتی به دست نیاوردم. ویس از مهاباد و رامین به‌عنوان برادر پادشاه دوتا بچه‌ی فسقلی هستند که صدالبته برای مورخان جذابیتی ندارند. این را هم اضافه کنم که این دو هم‌زمان برای آموزش نزد یک دایه فرستاده می‌شوند و برای همین حتی در دربار هم نیستند که شاعر نوپایی در وصف شیرینی‌شان چهار مصرع سروده باشد که ثروتی به هم بزند. بنابراین طبیعی‌ست که هیچ اطلاعاتی از آن‌ها در دسترس نباشد. احتمالاً تنها سند معتبر روزنویس‌های پیرمردی ریش‌سپید است که در روزهای آخر حضور آن دو نزد دایه، برای میان‌بُر زدن از دیوار خانه‌ی دایه بالا می‌رفته، از حیاط رد می‌شده و به بازاری می‌رفته که درست پشت خانه‌ی دایه قرار داشت.

رامین وسط حیاط نشسته بود و گریه می‌کرد. سه روز دیگر

هفت ساله می‌شد، اما اصلاً دوست نداشت این اتفاق برایش بیفتد. ویس به او گفته بود تمام پسرها در هفت‌سالگی به بیماری مهلکی دچار می‌شوند و می‌میرند. حتی گفته بود جایی شنیده تمام مردان بزرگسال در حقیقت زنانی هستند که نقاب مردان را می‌زنند و هیچ‌کدامشان مرد واقعی نیستند. رامین که حرف‌های او را باور کرده بود و دوست نداشت بمیرد، وسط حیات نشسته بود و زارزار گریه می‌کرد. در همین حال نگاهش به باغبان افتاد که توی باغ مشغول کار بود. با خودش گفت: «اگر حرف‌های ویس راست باشد، پس باغبان هم باید زنی باشد که نقاب مردان را زده.» و به سرعت به طرف باغبان پرید و با بیشترین زورش دماغ او را کشید، اما فایده‌ای نداشت. دماغ از صورت باغبان جدا نمی‌شد. رامین فکر کرد شاید باغبان کل سرش را با نقاب پوشانده. برای همین این‌بار دستش را توی موهای باغبان کرد و موهایش را به‌زور کشید. ویس کمی آن‌طرف‌تر از خنده روده‌بر شده بود. رامین داشت موهای باغبان را می‌کند که یکهو سر و کله‌ی دایه پیدا شد که از دوردست فریاد می‌زد: «ای خاک به سرمان! چه خبر است؟ این دیگر چه حال و وضعی‌ست؟ اول که آن‌طور گریه می‌کنید، بعد هم می‌افتید به جان این بنده‌ی خدا. نکند خدای ناکرده چیزخورتان کرده‌اند؟ خاک به سرمان! چیزخورتان کرده‌اند؟ معجون به خوردتان داده‌اند؟ طلسم؟ طلسم شده‌اید؟ جادوگر بدذاتی شما را طلسم کرده؟ کی؟ آخر از کجا وارد شده؟ چطور ما ندیدمش؟ حالا چه خاکی به سرمان بریزیم؟ پاسخ مادران را چه بدهیم؟ پاسخ پدرتان را چه بدهیم؟ پاسخ برادران را چه بدهیم؟ حالا خدا را شکر خواهر ندارید، وگرنه پاسخ او را که اصلاً نمی‌توانستیم بدهیم... اسم جادوگر را نفهمیدید؟» رامین متعجب خیره شده بود به دایه و تکان نمی‌خورد. چشم‌های ریز و کوچکش گرد شده بودند و پرّ و پرّ به دهان دایه نگاه می‌کرد. بعد نگاهی به دایه کرد و با تعجب پرسید: «این باغبان واقعاً مرد است؟» ویس باز هم زد زیر خنده. دایه خنده‌ی ویس را که دید متوجه همه‌چیز شد: «خدا بگویم چه کارتان نکند، باز هم آتش سوزاندید؟ باز از سادگی این پسر مَروی سوءاستفاده کردید؟ مگر دستان بهتان نرسد.» و بعد دوان‌دوان سمت ویس رفت. ویس

هم پا به فرار گذاشت و از اولین درختی که دید بالا رفت. دایه پایین درخت ایستاد و شروع کرد به نفرین کردن. رامین هم خود را به دایه رساند، گوشه‌ی دامن او را گرفت و همین‌طور که دایه ویس را نفرین می‌کرد یک‌ریز می‌پرسید: «ما در هفت‌سالگی نمی‌میریم؟» ویس همچنان می‌خندید. سرانجام دایه که اعصابش از دست هر دو نفر به هم ریخته بود رو به رامین گفت: «انشالله که می‌میرید. هم شما، هم این دختر بی‌چشم و رو که هیچ‌کدامتان آسایش نگذاشته‌اید برای من.» در همین لحظه در حیاط باز شد. مردی جوان با ریشی انبوه سر رسید. یک‌گونی روی دوشش داشت و آرام قدم برمی‌داشت. نگاهی به دایه انداخت که متعجب به او خیره شده بود. بعد گونی را روی زمین گذاشت و با لبخند شروع کرد به حرف زدن: «می‌دانستید این نفرین‌هایی که می‌کنید روی روح و روان بچه تأثیر منفی می‌گذارد؟ می‌دانستید فحاشی دایه‌ها در دوران کودکی، گستاخی کودکان در بزرگسالی را به دنبال دارد؟ می‌دانید استفاده از روش‌های نادرست تربیتی موجب فقر می‌شود؟» یک‌باره لبخند از روی لبان مرد محو شد، کمی فکر کرد و زیر لب زمزمه کرد: «فقر؟» بعد دست کرد توی گونی‌اش. خرت‌وپرت‌هایش را بیرون ریخت و از توی آن‌ها یک دفترچه بیرون کشید. دفترچه را تندتند ورق زد و در همان حال سعی کرد به دایه و دیگران که متعجب به او خیره شده بودند لبخند بزند. همین‌طور که دفترچه را ورق می‌زد دوباره لبخندی از سر رضایت بر لبانش نشست. کمی در دفترچه دقیق شد، بعد با شک و تردید دفترچه را جلوی دایه گرفت: «بخشید، من عینکم را نیاوردم، اینجا نوشته فرزند در بزرگسالی چی می‌شه؟» دایه که اصلاً کاری به دفترچه نداشت و نگاهش هنوز به مرد جوان بود عصبانی دفترچه را از مرد گرفت و پرسید: «قصد ندارید اول خودتان را معرفی کنید؟» مرد جوان بدون توجه به برخورد دایه کلاه پوشیده‌اش را از سر برداشت: «ریش‌سپید محل هستم.» ویس از بالای درخت پوزخندی زد. دایه اخم‌هایش بیشتر توی هم رفت: «ریش‌سپید؟» اشاره‌ای به ریش‌های سیاه مرد کرد: «مطمئنید اطلاعاتتان در مورد رنگ‌ها کامل است؟» مرد جوان لبخندی زد. دستی به ریش‌های سیاهش کشید و گفت:

«سپید می‌شود، خیلی زود. اتفاقاً در راه آسیاب هستم.» بعد نگاهش را از دایه به طرف ویس که بالای درخت بود چرخاند و گفت: «دخترجان! از آن بالا بیا پایین. بالای درخت جای انسان نیست. بالای درخت جای پرندگان است و جغد و کلاغ و سنجاب و دارکوب و میوه.» دایه که گویی مدت‌ها منتظر همین لحظه بود شروع کرد به غرزدن: «من هم همین را می‌گویم. هی همین را می‌گویم. می‌گویم آن بالا جای شاهزاده‌ای مثل تو نیست، ولی حرف توی کتَش نمی‌رود. اصلاً انگار نه انگار پدرش شاه است. مثل این دخترهای رعیت‌زاده رفته است آن بالا.» بعد سرش را بالا گرفت و رو به ویس گفت: «دخترجان! اصلاً حرف من بی‌ارزش، حرف ریش‌سپید محل را گوش کن. بالاخره این‌ها چند پیراهن بیشتر از تو پاره کرده‌اند.» بعد نگاهی به مرد و ریش‌های سیاهش کرد و گفت: «یا دست‌کم قرار است پاره کنند.» مرد نگاهی به دایه کرد: «پایین نمی‌آید؟» دایه به نشانه‌ی نفی سرش را تکان داد. مرد به ریش‌هایش دست کشید و گفت: «با سنگ بزنی‌دش. ما هم هر وقت توپمان بالای درخت می‌ماند با سنگ می‌زنیمش می‌آید پایین.» بعد خم شد تا تکه‌سنگی بردارد. در همین حال رامین با فریاد به‌طرف مرد دوید و سنگ را قبل از او برداشت. مرد بی‌تفاوت سراغ سنگ دیگری رفت. رامین باز هم با جهشی خود را سریع‌تر به سنگ رساند. مرد سراغ سنگ دیگری رفت و رامین درحالی که جیغ می‌کشید باز هم به‌سرعت خودش را به سنگ رساند.

مرد این‌بار دست توی جیبش کرد و سنگی درآورد و ویس را نشانه گرفت. این‌بار رامین با فریادی به‌طرف مرد دوید و خودش را آویزان دست او کرد. با آویزان‌شدن رامین تیر مرد به خطا رفت و سنگ محکم خورد توی سر دایه. دایه فریادی از درد کشید و روی زمین افتاد. در همین حال سربازان مهاباد و مرو هم‌زمان سر رسیدند. ریش‌سپید که فکر می‌کرد گیر افتاده و راه فراری ندارد به تته‌پته افتاد و در حالی که شانشش را نفرین می‌کرد و زندگی را وداع می‌گفت دست کرد توی خورجینش، کمی گشت و صندوق بزرگی از توی آن بیرون آورد. از توی دسته‌کلیدش کلید صندوق را پیدا کرد، در صندوق را باز کرد و سنگ بزرگی را که توی آن بود درآورد. فریاد «بدرود زندگی» سر داد و

بعد سنگ را توی سر خودش کوبید و نقش زمین شد.
سربازان بی تفاوت به او سراغ ویس و رامین رفتند و آن‌ها را
زیر بغلشان زدند و به طرف در خروجی رفتند.
دایه درحالی که سر جایش کنار مرد ریش سپید روی زمین
نشسته بود، ویس و رامین را نفرین کرد: «الهی در زندگی خیر
نبینید. امیدواریم شوهری مثل این پسرک، رامین، گیرتان
بیاید، زندگی را به کامتان زهر کند. امیدواریم جهیزیه‌تان
ناقص بماند. امیدواریم هیچ وقت تیراندازی یاد نگیرید.
امیدواریم دختری مثل ویس گیرتان بیاید زندگی را به کامتان
زهر کند. امیدواریم...»
دایه کم کم بر اثر ضربه احساس گیجی کرد و بعد بیهوش روی
زمین افتاد.

فصل سوم

بچه‌ها بزرگ می‌شوند. چشم به هم بزنی بزرگ می‌شوند. من هم بزرگ شدم. چشمتان روز بد نبیند عاشق شدم، عاشق دختر همسایه. توی کوچه هشت تا ریش‌سپید بودیم که سبیل‌مان تازه سبز شده بود و همه‌مان عاشق دختر همسایه بودیم. البته هر کداممان عاشق دختر همسایه‌ی خودمان. برای همین هیچ رقابتی در کار نبود، ولی بدون رقابت هم روزها به اندازه‌ی کافی سخت بود. توی مکتب، توی خانه، توی کوچه، همه‌جا و همه‌جا فکرمان شده بود دختر همسایه. می‌رفتیم از باغ‌های اطراف گل می‌چیدیم، می‌گذاشتیم توی گلدانی جلوی پنجره‌شان. کم‌کم جلوی پنجره که پر شد، گلدان‌ها را جلوی در خانه گذاشتیم. چند ماه که گذشت کوچه شده بود باغ و باغ، بیابانی بی‌آب و علف بود. بعد، آن اتفاق هولناک افتاد. یک‌آن چشمان را باز کردیم دیدیم هر هشت‌تایمان همسایه‌ایم. هرکدام عاشق خواهر آن یکی شده بودیم. آن موقع‌ها هم که این‌جور چیزها رسم نبود. ریش‌سپید هم که بودی باید کمی غیرت می‌داشتی. خلاصه اینکه با بیل و کلنگ و آجر افتادیم به جان هم. دعوای بدی کردیم. ریش و سبیل هم را کن‌دیم و گردن هم را گاز گرفتیم. سرآخر ریش‌سپیدهای واقعی محل آمدند جمع‌مان کردند، برایمان از عشق گفتند. در همین حد که بدانیم آن‌قدرها هم بد نیست، اینکه همه عاشق می‌شوند و اشکال ندارد کسی عاشق خواهرمان شود. بهمان گفتند ما که قرار است روزی ریش‌سپیدان محل شویم نباید از این‌گونه رفتارهای وحشیانه داشته باشیم. دوستانم خیلی توجیه نشدند، هنوز چپ‌چپ به هم نگاه می‌کردند و منتظر بودند تا خرخره‌ی هم را بچوند. من به روی خودم نیاوردم، اما توی دلم خیلی از این حرف‌ها خوشم آمد. خانه‌ی ما سر نبش کوچه بود. اولین خانه‌ی کوچه بودیم، برای همین هیچ‌کدام از دوستانم عاشق خواهرم نشده بودند. این را هم بگویم، بین خودمان بماند که همسایه کناری‌مان دوتا دختر داشت، یکی از یکی زیباتر. آخر عمری بد نیست اعتراف کنم که من عاشق هر سه‌تایشان بودم. هم آن دوتا دختر، هم آن

دخترخاله‌شان که آخر هفته‌ها می‌آمد باهاشان بازی می‌کرد. خلاصه اینکه عشق، عشق است دیگر. یک وقت‌هایی پیش می‌آید. دست خود آدم هم نیست که عاشق چه کسی یا چه کسانی بشود.

دایه و شهر و کنار پنجره‌ی کاخ ایستاده بودند و از پنجره بیرون را تماشا می‌کردند. ویس در باغ کاخ مشغول قدم‌زدن بود. دایه که بدش نمی‌آمد نقش تعلیم و تربیتی خود را پررنگ جلوه دهد هر از چند گاهی اظهار نظرهایی درباره‌ی ویس می‌کرد که همگی به تربیت او مربوط می‌شد: «احسنت... چه قد و قامتی. قربانشان برویم. چه هیکلی دارند. معلوم است مسئول تغذیه‌شان آدم کاربلدی بوده... دورشان بگردیم با این راه‌رفتنشان. واضح است قدم‌زدن را یک استاد راه‌رفتن یادشان داده... بزنی بر تخته چقدر قشنگ حرف می‌زنند. اصلاً دُر و گوهر است که از کلامشان می‌بارد. چقدر شیوا، چقدر متین، چقدر...» شهر و که از حرف‌های دایه متعجب شده بود یک‌باره میان حرف‌هایش پرید و گفت: «دختر ما که چیزی نمی‌گویند.» دایه در حالی که نگاهش همچنان از پنجره به ویس بود و با تحسین او را تماشا می‌کرد پاسخ داد: «نیازی نیست بگویند. اگر می‌خواستند بگویند هم حتماً هرچه می‌گفتند دُر و گوهر بود. شیوایی هم که همواره از کلامشان می‌بارد. قربانشان برویم. دیگر فکر کنم کم‌کم وقتش شده.» در همین لحظه جوانی در سایه‌روشن درِ ورودی پیدا شد. ویس دوان‌دوان به‌طرف او رفت. شهر و دایه کنج‌کاو شده بودند ببینند آن جوان کیست، اما سایه‌ی روی صورت جوان مانع تشخیص هویت او می‌شد. شهر و دایه با دقت چشم‌هایشان را به جوان دوخته بودند.

- این‌قدر در کار بچه‌هایتان فضولی نکنید.

شهر و دایه که از شنیدن صدا یکه خورده بودند سرشان را چرخاندند و با پیرمرد قدکوتاه ریش‌بلند ریش‌سپیدی روبه‌رو شدند که روی صندلی شهر و لم داده بود و میوه می‌خورد. شهر و ابتدا چند ثانیه‌ای با دهان باز به پیرمرد نگاه کرد، بعد با صدای بلند فریاد زد: «از روی صندلی من بلند شوید. از روی صندلی من بلند شوید پیرمرد.

از روی صندلی من بلند شوید پیرمرد خرفت. از روی صندلی من بلند شوید پیرمرد خرفت مردنی فرتوت کوتوله.»

پیرمرد بی تفاوت نگاهی به صندلی انداخت. یک دانه انگور از خوشه‌ی انگور کنار دستش برداشت و آن را توی دهانش گذاشت. بعد با آرامش و خونسردی کوله‌بارش را برداشت و آن را روی زمین گذاشت و خودش هم روی زمین دراز کشید. یک دانه انگور دیگر برداشت و آن را هم توی دهانش گذاشت:

«الان خوب شد دیگه؟» بعد سراغ سیب سبزی رفت و گازی به سیب زد و همان‌طور که مشغول جویدن سیب بود گفت: «این صندلی‌ها به کسی وفا نکرده. امروز مال شماست. فردا مال یکی دیگر. این قدر حرصش را نخورید.» بعد گاز دیگری به سیب زد و بلافاصله گاز دیگری و بعد باز هم گاز دیگری و درحالی‌که دهانش مملو از سیب بود بی تفاوت به شهر و دایه که متعجب به او خیره شده بودند، گفت: «بحث شوهردادن ویس بود. ادامه بدید، ادامه بدید.» و سرفه‌ای کرد و نیمی از سیب از دهانش به بیرون پرتاب شد. شهر و با اکراه نگاهش را از مرد ریش‌سپید چرخاند. به دنبال او دایه هم زیر لب غرولندی کرد و به طرف باغ چرخید. شهر و از دایه پرسید: «چه می‌گفتید؟»

- می‌گفتیم که قربانشان برویم، دیگر وقت شوهردادنشان است. باید بروند سر خانه زندگی‌شان، بچه بزرگ کنند، کهنه بشویند، شام بار بگذارند، سبزی پاک کنند، از این کارها که خودمان کردیم دیگر.

شهر و گفت: «ما به عمرمان از این کارها نکرده‌ایم، دخترمان هم قرار نیست از این کارها بکند. اصلاً خانواده‌ی ما از آن خانواده‌ها نیست که بخواهد از این جور کارها بکند.» دایه سرش را چرخاند و نگاهی به مرد ریش‌سپید انداخت. مرد چهارچنگولی به جان هندوانه‌ای افتاده بود و با ولع آن را می‌خورد. با دیدن دایه خودش را جمع و جور کرد و دستش را از توی هندوانه درآورد. با دست دیگرش که آب هندوانه از آن می‌چکید ریشش را مرتب کرد و گفت: «خوب است. خوب است.» و با لحنی عصاقورت‌داده ادامه داد: «فکری بسیار نیکوست.» و با احتیاط و دقت تکه‌ای از هندوانه را کند و توی دهانش گذاشت. دایه نگاهش را از پیرمرد برگرداند و به طرف شهر و چرخید:

«اجازه بفرمایید به ریش‌سپید محل می‌سپاریم یک شوهر خوب برایشان پیدا کنند، فردا پس‌فردا بیایند خواستگاری، تا آخر هفته هم عروسی را می‌گیریم و خلاص.» شهر و از حرف‌های دایه یک‌ه خورد: «چه گفتید؟ در کوچه و بازار و کوی و برزن بسپارید برای دختر ما شوهر پیدا کنند؟ فکر کرده‌اید ما دخترمان را از سر راه آورده‌ایم؟ فکر کرده‌اید دختر ما نیازمند این است که شما بسپارید برایش شوهر پیدا کنند؟ فکر کرده‌اید ما از آن خانواده‌های لنگ ازدواجیم؟»

دایه که از خشم شهر و ترسیده بود، حرفش را فرو خورد و درحالی‌که به‌زور سعی می‌کرد خود را جمع و جور کند. گفت: «ما... ما... ما... ف... فقط برای خو... خو... خودشان گفتیم. یک... یک... یک... وقت روی زمین ن... نمانند. به‌هرحال هر دختری باید روزی شوهر کند دیگر.» و جمله‌ی آخر را با چنان سرعتی گفت که خودش هم باورش نمی‌شد.

چند ثانیه سکوتی سنگین بر سالن حکم‌فرما شد و تنها صدای ملچ‌ملوچ هندوانه لمباندن مرد ریش‌سپید بود که به گوش می‌رسید. سرانجام شهر و که آرام شده بود به حرف آمد: «فکر کرده‌اید ما خودمان به فکر شوهر دادن این دختر نیستیم؟ عاصی کرده است ما را. هر روز و هر شب فکر و ذکرمان این است که یک جوری شوهرش بدهیم، شاید کمتر توی دست و پایمان باشد، اما افسوس. افسوس که هیچ‌کس را شایسته‌ی ازدواج با او نمی‌بینیم. دختری زیبا چون پنجه‌ی آفتاب، باکمالات، باوقار، جذاب، به‌راستی که هیچ پسری نه در این سرزمین و نه در هیچ کجای دنیا شایستگی ازدواج با دختر ما را ندارد. این‌طور که به نظر می‌رسد تقدیر او چنین است که تا پایان عمر با بی‌نظیری خویش تنها زیست کند.»

باز هم سکوتی بر سالن حکم‌فرما شد. سکوتی که تنها صدای قرچ‌قرچ خردشدن خیار زیر دندان‌های پیرمرد ریش‌سپید آن را به هم می‌زد. شهر و با حالتی غمگین ادامه داد: «به‌راستی که این چنین کمال و جلالتی تنها و تنها در خاندان ما مشهود است. اصلاً خاندان دیگری ممکن نیست فرزندی چنین داشته باشند. ای کاش دست‌کم در خاندانمان پسری داشتیم شایسته‌ی ویس تا این دو را با هم وصلت

می‌دادیم و از شیطنتهای این دخترک خلاص می‌شدیم. پسری که هم از خاندان اصیل خودمان بود، هم از خاندان با اصل و نسب خودمان، هم از خاندان اصیل خودمان بود، هم از خاندان با کمالات خودمان. افسوس که خاندان از چنین پسرهایی تهی شده.» دایه خوشحال فریاد زد: «که گفته تهی شده؟ آن پسرعمویش چیست پس؟ دو ایالت مرزی دارد، چندتایی اسب سپید. خوب نیست؟» شهر و با ناامیدی سر تکان داد و گفت: «گفتیم خاندان خودمان. نه خاندان آن پدر بی‌جُل و پلاسش.» دایه کمی به فکر فرو رفت. پیرمرد ریش‌سپید یک گاز دیگر به خیار زد و صدای قرچ‌قرچ را از سر گرفت. دایه انگار کشف بزرگی کرده باشد، از جا پرید و گفت: «پسر خواهرتان چه؟»

- سه سال پیش ازدواج کرد.
- پسر آن یکی خواهرتان را می‌گوییم.
- آن هم سه سال پیش ازدواج کرد.
- نه. پسر آن یکی خواهر را می‌گوییم، خواهر کوچکتان.
- هر سه‌شان سه سال پیش ازدواج کردند.
- خُب... پسر برادر بزرگتان چه؟
- سه سال پیش در جنگ مرد.
- پسر برادر کوچکتان؟
- سه سال پیش از ارتش فرار کرد. هنوز متواری‌ست.

- پسر... پسر... پسر... دایی خاله‌ی مادرتان؟
- مادر ما اصلاً خاله ندارد که دایی‌اش پسر داشته باشد.
- با این اوصاف دیگر هیچ‌کس نمی‌ماند.
- دقیقاً.

باز هم سکوت بر سالن حکم‌فرما شد. پیرمرد ریش‌سپید حالا سراغ گیل‌ها رفته بود. دانه‌دانه گیل‌ها می‌خورد و هسته‌ها را با بیشترین توان ممکن تف می‌کرد. هربار هسته‌ای جلوتر از هسته‌های دیگر می‌افتاد لب‌خندی از سر رضایت می‌زد و سراغ گیل‌های دیگری می‌رفت. در همین لحظه چشمان دایه برق زد. نگاهی به شهر و انداخت که ماتم‌زده

به حیاط کاخ خیره شده بود. صدایش را کمی پایین آورد و زیر لب به شهر و گفت: «ویرو چطور است؟»

پیرمرد به سرفه افتاد، انگار هسته‌ای توی گلویش گیر کرده باشد. شهر و نگاهش را آرام به طرف دایه چرخاند. به او خیره شد و پیشنهاد دایه را سبک و سنگین کرد. مرد ریش‌سپید سرفه‌کنان از دور فریاد زد: «ازدواج فامیلی. آن هم این قدر فامیلی؟ این یکی را نیستم. بچه‌شان ناقص‌الخلقه می‌شود. به خدا مُنگل می‌شود. من از اینجا می‌روم تا دیگر این گفت‌وگوی ننگ‌آمیز را نشنوم.» بعد چندتا میوه در خورجینش جاسازی کرد، توبره‌اش را زیر بغلش زد و درحالی‌که زیرچشمی به پنجره نگاه می‌کرد به طرف در راه افتاد. مرد جوان و ویس داشتند از هم جدا می‌شدند. شهر و دایه تمام دقتشان را به خرج دادند تا مرد را شناسایی کنند، اما مرد سر جایش مانده بود. بالاخره مرد از ویس خداحافظی کرد و ویس از او جدا شد بی‌آنکه کسی مرد را ببیند. هنوز ویس چند قدم بیشتر برنداشته بود که پیرمرد ریش‌سپید دوان‌دوان به طرف پنجره رفت. پنجره را باز کرد و فریاد زد: «هی! آقا! آقا! این چه وضعش است؟ قرار گذاشتی با دختر دسته‌ی گل، دو ساعت ور زدی، همین‌جوری سرت را انداختی پایین داری می‌روی؟ بعد می‌گویی چرا توی این سن و سال تنها ماندی. خُب معلوم است دیگر! باباجان، یک گلی، درختی، کاکتوسی، خاری، چیزی بکن بده به این دختر. کمی شخصیت داشته باش.» مرد جوان که هنوز چند قدم بیشتر دور نشده بود با شنیدن این حرف‌ها به طرف باغچه رفت تا گلی بچیند. همین که وارد حیاط شد شهر و دایه او را شناختند. پیرمرد ریش‌سپید دودستی بر سرش کوبید و فریاد زد: «ویروئه! ویروئه! ویرو برگشته. نه آقا! گل نده! بچه‌تان منگل می‌شود. ازدواج فامیلی نکنید. بدبخت می‌شویم. بچه ناقص‌الخلقه می‌شود. خشکسالی می‌آید. مغول‌ها حمله می‌کنند. قحطی می‌شود.» و همین‌طور که داد می‌زد پا به فرار گذاشت. ویرو به طرف گل‌ها رفت. لبخندی از سر رضایت بر لبان شهر و نشست. به ویرو و ویس نگاه می‌کرد و جشن عروسی آن دو را برنامه‌ریزی می‌کرد. ویرو گلی چید و آن را به ویس داد. خار گل توی دست ویس رفت.

فصل چهارم

دفعه‌ی قبل که یاد خاطرات جوانی افتاده بودم، نشد از ویس و رامین بگویم. الان هم خیلی لازم نمی‌بینم درباره‌ی آن‌ها صحبت کنم، ولی این را بگویم هیچ‌چیز مثل جشن عروسی آدم نمی‌شود. آن‌قدر آدم خوشحال و خرکیف است که حد ندارد. تمام عمر سعی کردم راز خوشحالی انسان‌ها در شب عروسی‌شان را کشف کنم، ولی هرچه کردم نشد که نشد. یک نفر می‌گفت شب عروسی چیزی‌ست شبیه گاز زدن یک سیب. توضیحاتش را دقیق یادم نیست، اما می‌دانم قانع‌کننده بودند. همان‌طور که می‌دانید قدیم‌ها هم مثل الان این‌طور بود که وقتی مادر تصمیم می‌گرفت فرزندش با کسی ازدواج کند، او هم همان کار را می‌کرد. مادر، مادر است دیگر. ارج و قرب دارد. تازه اگر روی حرفش حرف بزنی سریع تهدیدت می‌کند که شیرش را حلال نمی‌کند، حالا بیا و درستش کن. انتخاب فرد مناسب برای ازدواج توسط مادر، اتفاقی‌ست که سال‌هاست دارد می‌افتد. مادرم برای من همسر انتخاب کرد و من برای فرزندم (نه که من مادرش باشم، نه. از آنجایی که فرزندم هیچ‌وقت شیر مادر نخورد، مادرش هم نتوانست به حلال نکردن شیر تهدیدش کند. در عوض من هنوز این قدرت را داشتم که به ندادن پول توجیبی تهدیدش کنم.) بگذریم. همین را بدانید که شهر و هرچند مثل تمام خانم‌ها همچنان جوان و سرزنده بود، اما افزایش سن کمی روی حافظه‌اش تأثیر گذاشته بود، بدون اینکه قول و قرارهایش را به یاد داشته باشد، برای ویس همسری انتخاب کرد و البته ویس هم با کمال میل پذیرفت.

دایه و شهر و با سرعت برق و باد برنامه‌ی عروسی ویس و ویرو را ریخته بودند. همه‌چیز برنامه‌ریزی شده بود. پادشاهان سرتاسر دنیا همراه با خانواده‌هایشان دعوت شده بودند. بزرگ‌ترین تاج گل عروس ممکن را برای ویس سفارش داده بودند. تواناترین خیاط‌های سرزمین لباس عروس را دوخته بودند. دنباله‌ی لباس پانصد متر بود،

طوری که در مسیر حرکت ویس از کاخ تا محل عروسی دنباله‌ی لباس سرتاسر شهر را می‌پوشاند. همه‌چیز برنامه‌ریزی شده بود به‌جز یک چیز و آن هم حضور داماد بود. ویرو که هنوز فکر شکار فیل از سرش بیرون نرفته بود، بعد از آخرین ملاقاتش با ویس باز هم برای شکار فیل به محلی نامعلوم لشکرکشی کرده بود و حالا نه‌تنها کسی خبری از او نداشت، حتی سلامت و زنده‌بودن او هم در شبهه بود. دایه معتقد بود بدون حضور دامادی که حتی معلوم نیست زنده است یا مرده، انجام عملی به اسم ازدواج مضحک و احمقانه است. در این میان، شهر و به فکر آبروی خود و خاندان و سرزمینش بود و فکر اینکه پادشاهان سرزمین‌های مختلف اگر بفهمند مراسمی در کار نیست و این مدت سر کار بوده‌اند، چه فکرهایی ممکن است بکنند و چه نقشه‌هایی بچینند و چه بلاهایی بر سر سرزمین بیاورند و بدتر از همه اینکه چه حرف‌هایی ممکن است پشت سر شهر و بزنند، تمام ذهنش را به خود مشغول کرده بود. پادشاه هم با جمع دیگری از پادشاهان به شکار رفته بود و اصلاً معلوم نبود حواسش هست دخترش دو روز دیگر عروس می‌شود یا نه.

شهر و خسته و ناامید به مجمع ریش‌سپیدان شهر رفته و مسئله را با آن‌ها در میان گذاشته بود تا راهی جلوی پایش بگذارند. مسئله‌ی شهر و در مجمع طرح شده بود. روز اول به این دلیل که بیش از نیمی از ریش‌سپیدان دنبال خرید لباس عروسی بودند مجمع به حد نصاب نرسیده و عملاً اتفاقی نیفتاده بود. در روز دوم مجمع با حضور نیمی از ریش‌سپیدان و چند سانتی‌متر ریش اضافه رسمیت یافته بود. سخنگوی مجمع از ریش‌سپیدان خواسته بود تا نظرشان را در این مورد اعلام کنند که آیا بدون حضور داماد می‌شود مراسم عروسی برگزار کرد یا نه؟ ریش‌سپید اول گفته بود: «بله.» و دومی گفته بود: «خیر.» سومی گفته بود: «بله.» و چهارمی گفته بود: «خیر.» و همین‌طور پنجمی و ششمی و هفتمی و هشتمی همگی یکی در میان پاسخ مثبت و منفی داده بودند و آن نصفه‌ریش اضافه هم رأیش ممتنع بود و کار به جایی رسیده بود که در مجمع دعوا شده بود و چندتایی از ریش‌سپیدان عصبانی مجمع را ترک کرده و از مجمع ریش‌سپیدان منشعب شده بودند و گروهی را با نام «مجمع

ریش‌سپیدان حامی ازدواج با حضور داماد» تشکیل داده بودند. اعضای باقی‌مانده هم نامشان را «مجمع ریش‌سپیدان حامی ازدواج در غیاب داماد» گذاشته بودند. فردای آن روز و با حضور بقیه‌ی اعضا، انشعاب‌های دیگری از مجمع ریش‌سپیدان تشکیل شده بود که حاصل آن «مجمع ریش‌سپیدان حامی ازدواج در غیاب عروس» و «مجمع ریش‌سپیدان حامی ازدواج در غیاب عروس و داماد» بود. دو ریش‌سپید هم «حزب ریش‌سپیدان مخالف ازدواج» را تشکیل داده بودند که البته هیچ‌گاه از سوی دیگر مجامع ریش‌سپیدی مورد پذیرش واقع نشدند و حتی از سوی آن‌ها تهدید شدند که شبانه به منزلشان حمله و ریش‌هایشان را سیاه خواهند کرد. اما این اتفاقات کمکی به شهر و نکرده. برای همین در روز آخر شهر و تصمیم گرفت هرطور شده مراسم را برگزار کند و به جای ویرو از تصویرش استفاده کند. تصویری که نقاش‌باشی در هفت‌سالگی از او نقاشی کرده بود.

مراسم رأس ساعت هفت عصر شروع شد. مردی تصویر ویرو را در دست گرفت و کنار ویس تا کالسکه حرکت کرد. بعد هر دو سوار کالسکه شدند و در حالی که دنباله‌ی لباس ویس شهر را جارو می‌کرد به سمت باغ پادشاه در نزدیکی شهر حرکت کردند. پادشاه مهاباد که با دیگر پادشاهان برای شکار رفته بود هرگز به مراسم نرسید. ویس در تمام مسیر خوشحال بود. می‌دانست ویرو به‌زودی برمی‌گردد و آن‌ها زندگی خوبی با هم خواهند داشت.

به باغ رسیدند. ویس روی صندلی عروس نشست و به تصویر ویرو در کنارش نگاه می‌کرد که پیرمردی در ردای پادشاهی سر رسید. بدون توجه به درباریان و حاضران رو کرد به ویس و از او پرسید: «آیا شما ویس، دختر شهر، ملکه‌ی مهاباد هستید؟» ویس با صدایی آرام و لرزان پاسخ داد: «بله.» پادشاه لب‌خندی زد و درحالی‌که به طرف ویس حرکت می‌کرد گفت: «درود بر شما دختر آفتاب و ملکه‌ی آینده‌ی سرزمین مرو.» جمعیت پچ‌پچ می‌کردند: «چه می‌گویید؟» ... «ملکه‌ی مرو؟» ... «مرو دیگر کجاست؟» ... «بیچاره پسرک، ویرو.» ... «توطئه است.» ... «همه‌مان سر کاریم.» ...

در همین حال شهر و با قاطعیت از جا برخاست. سمت پادشاه رفت و گفت: «کیستی که چنین گستاخانه مراسم عروسی دردانه

دختر ما را به هم می‌زنی؟» موبدشاه لبخندی زد و گفت: «ماییم دیگر، پادشاه مرو. مگر یادتان رفته؟ بیست سال پیش، توی قصر، دوتایی، بدون حضور موش، پیشنهاد ازدواج، بازگشت پادشاه، فرار ما از پنجره، همه‌اش یادتان رفته؟» شهرو که خشم صورتش را سرخ کرده بود فریاد زد: «بس است. بس است. بس کنید این اراجیف را. کدام قول؟ کدام قرار؟ کدام پنجره؟» موبدشاه بادی به غبغب انداخت و گفت: «پنجره‌ی پشتی دیگر. همان که قرار بود رو به استخر باز شود، اما به اصطبل باز شد و ما یک‌راست سقوط کردیم زیر دست و پای اسب‌هایتان. قول و قرارمان هم که معلوم است. قرار شد چون خودتان خیلی پیر و فرتوت شدید و چهره‌تان را چروک‌های پیری فراگرفته، به جایش اولین فرزند دخترتان را که مثل خودتان زیبا و خوش‌برورو هم شده بدهید زن ما شود. یادتان هست؟»

در همین حال ویس بلند شد. آرام به طرف موبدشاه رفت و گفت: «این حرف‌هایی که می‌زنید دقیقاً چه هستند؟ آیا برای اثبات حرف‌هایتان سند و مدرکی هم دارید؟» موبدشاه کمی فکر کرد. دستش را در ردای پادشاهی‌اش کرد و سه‌چهار باری بالا تا پایین را گشت. همین‌طور که من و من می‌کرد نگاهی به ویس انداخت و کم‌کم لبخند از روی لبانش محو شد. سرانجام رو به ویس کرد و گفت: «سند که داریم. خوبش را هم داریم، یعنی بهتر بود بگوییم سند داشتیم. فکر کنم گمش کردیم، ولی مهم نیست. زیبایی شما، چون زیبایی روزهای جوانی مادرتان، چشم ما را گرفت و شما را پسند کردیم که همسرمان شوید. سند و مدرک هم نمی‌خواهد.»

شهرو که همین‌طور دور صندلی‌ها می‌چرخید با شنیدن این حرف‌ها اخم‌هایش از هم باز شدند. چهره‌اش که از شدت عصبانیت به سیب سرخی شبیه شده بود کم‌کم تغییر رنگ داد و به سیب زرد یا حتی سفید شبیه شد. به طرف موبدشاه رفت و آرام در گوشش گفت: «پس می‌گویید سند ندارید؟» موبدشاه با لبخند برای او سر تکان داد. شهرو مجدداً برافروخت و این‌بار با فریاد گفت: «وقتی سندی نیست، یعنی قرار و مداری هم نبوده. از اولش هم پیدا بود این حرف‌ها را از خودتان درآورده‌اید. چه حرف‌ها! توی کاخ، دوتایی، تنها،

پنجره‌ی پشتی. فکر کرده‌اید این وصله‌ها به ما می‌چسبند؟ بگذارید شوهرمان بیاید، می‌گوییم کشورتان را با خاک یکسان کند.» موبدشاه ساکت بود و سرش را پایین انداخته بود. دایه که تابه‌حال خشکش زده بود و دهانش از تعجب باز مانده بود، به‌طرف شهر و رفت. او را گرفت و سعی کرد آرامش کند. ویس هم آرام روی صندلی‌اش نشست. گویا همه‌چیز یک شوخی مسخره بود که تمام شد و وقت آن رسید که سراغ مراسم بروند. موبدشاه ناگهان فریاد زد: «شما به ما قول دادید. حالا که زیر قولتان می‌زنید، ما هم به شما اعلان جنگ می‌کنیم. ارتش ما به‌زودی مهاباد را با خاک یکسان خواهد کرد. حالا می‌بینید.» بعد نفس عمیقی کشید و با همان آرامش قبلی از شهر و دور شد. چند قدم بیشتر نرفته بود که ایستاد، نگاهی به شهر و بعد ویس انداخت و آرام گفت: «یک‌بار در بیابانی ریش‌سپیدی دیدیم. به ایشان گفتیم به ما پندی چیزی بدهد تا دست خالی برنگردیم. او رو کرد به ما و گفت هر کوفتی گیر آوردم از رویش یک نسخه‌ی دوم تهیه کنم. سرزمینتان را فتح می‌کنیم، دخترتان را به همسری می‌گیریم، رونوشت سند را هم نشانش می‌دهیم تا حقانیتمان را به او ثابت کنیم.» موبدشاه این‌ها را گفت و بعد تعظیمی به ویس کرد و با شیطنت چشمکی به او زد و باغ را ترک کرد.

فصل پنجم

جانم برایتان می‌گفت که مادر بنده رفت همسر بنده را دید و عاشقش شد و آمد گفت تو هم بیا و عاشقش شو. حالا این وسط من عاشق دوتا دختر همسایه و دخترخاله‌شان بودم، مادرم یک نفر دیگر را دیده بود. این‌طور شد که کار ما رسید به جنگ. عشق، عشق واقعی، عشق ناب، هیچ‌وقت مفت و مجانی نبوده. اصلاً هیچ‌چیز به‌دردبخور دنیا از نوع نابش مفت و مجانی نیست. آدم برای به دست آوردن خواسته‌هایش می‌جنگد. این موبدشاه هم سر پیری همین کار را کرد. رفت اعلان جنگ داد به مهاباد. بزن بزن و بکش بکش که چه؟ که این خانم قرار بوده همسر ما شود! نه که فکر کنید طرف دیوانه بوده، نه! اینجا بحث حق مطرح است. آدم از حق خودش نباید بگذرد. به‌خصوص اگر حقش زنش باشد، یا زنش حقش باشد. آدم از چیزی که دوست دارد نباید بگذرد. خود من هم همین کار را کردم. توی خانه جنگیدم. گفتم نه! من این دختر را نمی‌خواهم. مادرم هم گفت دست خودت نیست، مجبوری بخواهی. گفتم اگر سرم را هم ببری با این ازدواج نمی‌کنم. مادر در گیر و دار تیزکردن چاقو بود که همسایه‌ی بغلی اسباب‌کشی کرد. رفتند یک شهر دیگر و هرچه کردم نشانی از دخترخاله‌شان هم پیدا نکردم. هفته‌ی بعدش جایشان خانواده‌ای آمد با هفت پسر. جنگ من و مادرم همان‌جا تمام شد. یاد گرفتم همیشه مادرها چیزهایی می‌دانند که بقیه نمی‌دانند. به حرفش گوش دادم و بدون اینکه سرم را ببرد با دختری که پسندیده بود ازدواج کردم. ماجرای ازدواج من این‌طور بود که مادرم دختری را دید و عاشقش شد. به من گفت بیا تو هم عاشقش شو. من عاشقش نشدم، اما او همسرم شد بدون اینکه خونی ریخته شود.

بر اساس اسناد تاریخی، پایان جنگ مرو و مهاباد هم همین‌قدر مسخره بود. شاید هم خیلی مسخره‌تر. آن‌قدر که حتی رویم نمی‌شود اینجا چیزی از آن بگویم. نتیجه‌ی جنگ هم این شد که ویس زورکی همسر موبدشاه شد.

- دیدید حق با ما بود؟

....

- دیدید هم راست می‌گفتیم، هم سند داشتیم؟

....

- دیدید مادران دروغ می‌گفت. می‌خواست با دوز و کلک
جلوی به هم رسیدن ما دو کبوتر عاشق را بگیرد؟

....

- دیدید سرانجام، همه‌چیز به خوبی و خوشی تمام شد؟ ما به
هم رسیدیم... ازدواج کردیم... بچه‌دار خواهیم شد...
بچه‌هایمان بزرگ می‌شوند... ازدواج می‌کنند...

....

- کلاً دیدید؟ می‌بینید؟ دیده بودید؟ خواهید دید؟ دیده
خواهید شد؟ با شما هستم! متوجه هستید دارم با شما سخن
می‌گویم؟

....

- تا جایی که یادمان هست در بلاد خودتان زبان داشتید
اندازه‌ی قورباغه. موش زبانتان را خورده؟
ویس با شنیدن کلمه‌ی موش سرش را لحظه‌ای بلند کرد. چند
قطره اشک در چشمانش جمع شدند، از روی گونه‌هایش سر
خوردند و روی زمین چکیدند.
- ای به دورتان بگردیم ما، از موش می‌ترسید؟ از موش
خاطره‌ی بد دارید؟ می‌دهیم تکتک موش‌های مرو را یک‌جا
بیندازند توی دریا.

ویس بی‌تفاوت به حرف‌های پادشاه همچنان سرش را پایین
نگه داشت و اشک‌ریزان با خودش زمزمه کرد: «موش... فیل...
ویرو...»

- درد، کوفت، مار همراه با زهرش، باز که نام آن پسرک لاابالی
را به زبان آوردید. مگر نگفتیم دیگر حق ندارید نام نحس آن
منحوس را جلوی ما بیاورید؟ مگر یادآوری نکردیم که ما غیرت
داریم؟ همین نیم ساعت پیش مگر رگ غیرتمان را نشانتان
ندادیم؟

....

- صدایتان چرا در نمی‌آید؟ برای بردن نام آن منحوس و
حیوان‌های مایتعلقش زبان باز می‌کنید، نوبت پاسخ‌گویی به ما
که می‌شود لال می‌شوید؟ نه. این‌طور نمی‌شود. وقت

آن رسیده که جلاد را صدا کنیم. شما درست‌بشو نیستید که نیستید. از قدیم هم گفته‌اند زنی را که سربه‌راه نمی‌شود باید سر برید. جلاد... جلاد...

جلاد از دوردست فریاد بلندی زد و خودش را آماده کرد برای گردن‌زنی نزد پادشاه برود. شمشیرش را برداشت. لبه‌ی آن را خوب تیز کرد. بعد برای امتحان کردن شمشیر آن را روی دست خودش کشید. ردی از خون بر دستانش نمایان شد. با دیدن رد خون لبخندی از سر رضایت زد و شمشیر را در غلاف گذاشت و سمت اتاق پادشاه حرکت کرد. در همین حال پیرمردی ریش‌سپید درحالی که عصایش را به هوا انداخته بود و دوان‌دوان سمت اتاق موبدشاه می‌دوید با تنه‌ای او را کنار زد و پشت در اتاق موبدشاه رسید. با متانت در اتاق را باز کرد و بی‌توجه به نگهبانان مستقیم سراغ موبدشاه رفت: «نکن آقا. این دفعه رو به‌خاطر من. آدم که با زنش این‌جوری برخورد نمی‌کند. ببین چی بهت می‌گویم. ساز و کار رفع مشکلات زناشویی سه مرحله دارد: زن و شوهر می‌نشینند، حرف می‌زنند، مشکلاتشان را حل می‌کنند. به همین سادگی. جای این‌کارها دست زنت را بگیر، بنشین باهاش حرف بزن، ببین دردش چیست.» بعد ناگهان با حرکتی سریع عصا را از دست راست به دست چپ داد و دست راستش را روی کمرش گذاشت: «گفتم درد، یاد کمرم افتادم. بدجوری درد می‌کند.» و همین‌طور که با خودش حرف می‌زد و از درد کمر می‌نالید از همان دری که وارد شده بود خارج شد.

موبدشاه که تمام سعی خود را می‌کرد تا لبخندی زورکی روی لبانش بنشانند و به چشمانش حالتی محبت‌آمیز بدهد، نگاهی به ویس انداخت: «ملکه‌ی زیبارویم، دلبر شیرینم، ابرو کمانم، یار غارم، دلبر و دلدارم، اسب وفادارم، عزیزم، قشنگم، عسلم، اصلاً مگر نمی‌دانی که صدای تو چون مرحمی بر زخم‌های بی‌پایان روح من است؟ مگر نمی‌دانی صدای تو آن نوش‌داروی پیش از مرگ است که بیخودی می‌نوشم؟ مگر نمی‌دانی صدای تو اکسیر حیات است برای من؟ اگر نمی‌دانی که بدان. اگر هم می‌دانی بگو چطور دلت می‌آید شنیدن آن صدای زیبا را از من دریغ کنی؟... با شما هستیم. گویا وهم و خیال بدجوری برتان داشته... فکر کرده‌اید نوبرش را آورده‌اید؟... اصلاً همان مادرتان را

که دیدیم باید از شما هم دوری می‌کردیم. مثل برج زهرمار نشسته‌اید جلوی ما، از دیوار صدا درمی‌آید از شما در نمی‌آید؟» در همین حال ویس باز هم سرش را لحظه‌ای بالا گرفت. قطره‌اشکی را که گوشه‌ی چشمانش نشسته بود پاک کرد. سرش را پایین انداخت و درحالی که اشک از روی گونه‌هایش سر می‌خورد و روی لبانش می‌ریخت گفت: «دیوار، موش، گوش. موش، فیل، ویرو.»

- جلاد!

صدای فریاد موبدشاه در کاخ پیچید. جلاد سریعاً از روی زمین بلند شد و به سرعت سمت در دویید و نزدیکی در عصایی را جلوی پایش دید. تا آمد به خودش بجنبد پایش گیر کرد به عصا و نقش بر زمین شد. مرد ریش‌سپید لبخندی از سر رضایت زد. عصایش را از سر راه برداشت. در را با پا باز کرد و به طرف موبدشاه حرکت کرد: «شما مردها فکر می‌کنید هر کاری را می‌شود زوری انجام داد. نه باباجان، نمی‌شود. جای این وحشی‌بازی‌ها باید سعی کنی دلش را به دست بیاوری. نکن آقا، نکن. این دفعه را به خاطر من.» بعد دستی به ریش انبوهش کشید. نگاهی به دور و بر انداخت و گفت: «اصلاً من اینجا چی کار می‌کنم؟ مگر قرار نبود برای صبحانه نان بگیرم؟» بعد درحالی که با خودش درباره‌ی نان و صبحانه و خواص صبحانه صحبت می‌کرد از اتاق خارج شد.

موبدشاه کمی فکر کرد. بعد از پنجره به بیرون نگاه کرد و گفت: «چه هوای خوب و دلنشینی. می‌گوییم نظرتان چیست برویم بیرون کمی قدم بزنیم؟» بعد به ویس نزدیک شد. دست ویس را در دستانش گرفت و درحالی که تقریباً او را با خود می‌کشید به سمت باغ قصر حرکت کرد. ویس ابتدا تقلاً می‌کرد خودش را از دست موبدشاه برهاند، اما وقتی دید زورش به او نمی‌رسد بی‌تفاوت و بی‌توجه به حرف‌های موبدشاه فقط و فقط در کنارش راه می‌رفت و حتی نگاهی هم به او نمی‌انداخت.

- به قربان خم زلف سیاهت، می‌خواهم بگویم کاخ را به نامت کنند... دو زلفونت بود تار رباؤم! می‌دانستی نیمی از مرو را به نامت کرده‌ایم؟... ای که به دام زلف تو، دل مبتلای خویشتن است! می‌دانی می‌خواهیم حمله کنیم، بلاد غربی را بگیریم به نامت کنیم... ای خم زلف تو دام

کفر و دین است! می‌دانستی دو شهر و هشت کوچه و سه کوی و چهار برزن را به اسم تو نام نهادیم؟... ای زلفت هزار دل به یکی تار مو ببست! می‌دانستی می‌خواهیم اسب محبوبمان را به افتخار شما ویس نام بنهیم؟... اصلاً ای فدای تو همه بزهای من می‌دانستی اصطبل را به نام شما کرده‌ایم؟... ای... انگار با شما هستیم ها. انگار نه انگار این همه اشعار عاشقانه برایتان خواندیم. ما در تمام زندگی‌مان برای تمام همسران مرحوممان این همه شعر عاشقانه نخواندیم که برای شما یک‌جا خواندیم... فکر کرده‌اید که هستید؟ چه کاره‌اید؟ برای ما اعتصاب غذا می‌کنید؟ ابروهای پاچه‌بزی می‌گذارید؟ لباس‌های نامتناسب می‌پوشید؟ یک ملکه پشت اسمتان گذاشته‌ایم فکر کرده‌اید خبری‌ست؟ نه دخترجان، این کشور تابه‌حال در دوره‌ی سلطنت خود ما ده‌ها ملکه به خود دیده. این زلف که می‌افشانی به ترکستان است.

ویس باز هم سرش را بالا گرفت. این‌بار قطرات اشک تندتند از چشمانش فرو ریختند و سرتاسر صورتش را پوشاندند. آمد سخن بگوید که موبدشاه جلوی سخن گفتنش را گرفت: «نمی‌خواهد بگویید. خودمان می‌دانیم.» بعد حالتی غمگین به خود گرفت و درحالی که سعی می‌کرد ادای ویس را دربیاورد گفت: «ترکستان، هندوستان، فیل، موش، ویرو.»

. جلاد!

این‌بار ویس بود که همین‌طور که هق‌هق می‌گریست جلاد را صدا زد. جلاد که عادت نداشت ویس او را چنین عصبانی صدا کند ابتدا کمی مکث کرد، بعد از کمی تأمل آرام‌آرام و با احتیاط درحالی‌که دور و برش را پایید و به سمت حیات قصر حرکت کرد. شمشیر تیزش را درآورد و درحالی‌که مردد بود باید به حرف چه کسی گوش دهد و نمی‌دانست چه کسی قرار است دستور اعدام را صادر کند نزدیک موبدشاه و ویس شد.

در همین حال ریش‌سپیدی دوان‌دوان به طرف موبدشاه آمد:

«نه. خواهش می‌کنم نکنید. این دفعه را به‌خاطر من...»

موبدشاه عصبانی وسط حرفش پرید: «ما که این‌بار قصدی نداشتیم، خودش از غم دوری آن پسرک می‌خواهد خودکشی کند. خوب هم کرد. با یک تیر دو نشان زد. هم ما را از شر خودش خلاص کرد، هم اینکه دیگر مجبور نیست غم دوری آن

پسرک را تحمل کند.» بعد نگاهی به جلاد کرد و گفت: «ولی اشکالی ندارد. فعلاً برای دست‌گرمی این پیرمرد ریغو را بردار ببر سر از تنش جدا کن. شمشیرت که خوب گرم شد و آماده‌ی اعدام شدی بیا و سر این دختر گستاخ را از تنش جدا کن بینداز توی رودخانه!» لرزه‌ای بر اندام ریش‌سپید افتاد. نگاهی به جلاد که به طرفش می‌آمد انداخت و گفت: «بکنید! بکنید! اعدامش کنید. اصلاً سر از تنش جدا کنید. به من چه؟ روابط خانوادگی خودتان است. ای پادشاه بزرگ اصلاً بیا و این دختر را اعدام کن.»

جلاد بی‌تفاوت به ناله‌های ریش‌سپید او را زیر بغل زد و به سمت محل اعدام برد. ریش‌سپید در راه داد زد و فریاد زد و جیغ کشید و ناله کرد، اما هیچ‌کدام به حالش فایده‌ای نداشت که نداشت.

- چرا امروز این‌قدر جلاد را صدا می‌زنید؟
صدا، صدای رامین بود که از پشت یکی از درخت‌ها به پادشاه و ویس نزدیک می‌شد.
- این سؤال‌ها به تو یک الف بچه نیامده. جای این سؤال‌ها برو با هم‌سن‌هایت تیله‌بازی کن.
- برادرجان. باید یادآوری کنم که سن من تقریباً برابر سن همسر شماست. پس اگر قرار بر تیله‌بازی باشد فکر کنم باید دوتایی با هم برویم دنبال بازی.
- دوتایی؟ یعنی ما و شما؟
- نخیر. من و ملکه‌ویس را عرض می‌کنم.
- ای پسرک چشم‌سفید. چشم‌نداری ببینی بعد از مدت‌ها یک زن جوان خوش‌بر و رو گرفته‌ام؟ باز ما یک چیزی گرفتیم تو هم دلت همان را خواست؟ می‌دهم جلاد سرت را از گردنت جدا کند.

- ولی جلاد چنین نمی‌کند.
- ما بگوییم می‌کند. ضمناً بی‌جا کرده‌ای چشم‌دنبال چشم همسر ماست. می‌دهیم چشم‌هایت را هم از حدقه دربیاورند.
- چشم من؟ همسر شما؟ اشتباه می‌کنید.
- ما از بچگی، شما، توله‌سگ، را بزرگ کرده‌ایم. نفهمیم پشت حرف‌هایتان چه نیت شومی دارید که باید برویم رحلت کنیم.

ویس سرش را که تابه‌حال پایین بود کمی بالا آورد. نگاهی به چهره‌ی رامین انداخت. رامین بدون اینکه برادر بزرگ‌ترش بفهمد لبخندی تحویل ویس داد. نگاه ویس روی رامین ثابت ماند. رامین سرش را به‌طرف پادشاه چرخاند: «اشتباه می‌کنی برادر جان.»

رامین باز هم نگاهی به ویس کرد و لبخندی تحویل او داد. ویس همین‌طور که بدون پلک زدن به رامین نگاه می‌کرد لبخند ملیحی زد و زیر لب گفت: «لبخند، ترکستان، موش، فیل، موش، فیل، موش، فیل، موش...» بعد کمی مکث کرد و به فکر فرو رفت، انگار چیزی یادش رفته باشد. موبدشاه همین‌طور که به رامین نگاه می‌کرد حواسش به صدای ریش‌سپید بود که به جیغ ممتدی می‌مانست. چند لحظه بعد صدای جلاد هم به صدای ریش‌سپید اضافه شد: «بگیریدش. بگیریدش. نگذارید فرار کند!»

فصل ششم

راستش را بخواهید به اینجا که می‌رسم دستم از همه چیز خالی می‌شود. نه من و نه همسرم، هیچ‌کدام اهل کارهای هیجان‌انگیز نبودیم. واقعیت این است که مثلاً اگر قرار بود روزی فرار کنم، ترجیح می‌دادم با یک زن دیگر به جز زن خودم فرار کنم و بروم در بلاد دیگری با او ازدواج کنم تا اینکه با آن همسر دست‌پخت مادر فرار کنم. احتمالاً او هم چنین حسی به من داشت. خلاصه اینکه ما هیچ‌کدام اهل کارهای هیجان‌انگیز نبودیم. برای همین خاطره‌ای ندارم برایتان بگویم. درباره‌ی داستان هم باید بگویم منابع مختلف در اینجای داستان نظرهای مختلفی دارند. هرکدام چیزی می‌گویند و روی حرف هیچ‌کدام نمی‌شود حساب کرد. البته از آنجایی که آن موقع‌ها اول زندگی مشترکمان بود، شاید خیلی هم حوصله نداشتم منابع مختلف را بگردم. آنچه خواهید خواند بیشتر حاصل تخیل من بود، که آن روزها برای فرار از معاشرت با همسرم می‌رفتم توی اتاق و در را قفل می‌کردم و سعی می‌کردم هرطور شده چیزی بنویسم. امیدوارم دوستش داشته باشید.

موبدشاه خشمگین و عصبانی روی تخت پادشاهی نشسته بود. تمام تنش از شدت عصبانیت می‌لرزید و در همین حال زیر لب با خود چیزهایی زمزمه می‌کرد. کاسه‌ی آبی برداشت تا کمی خشم خود را فرو نشاند، اما لرزش دستانش آن‌قدر زیاد بود که کاسه تا از زمین به لبانش برسد از آب خالی شده بود. موبدشاه دوباره کاسه‌ی زرین را در دست گرفت تا برای خود آب بریزد، اما این‌بار شدت لرزش دستانش چنان بود که حتی یک قطره آب هم درون کاسه نریخت و فقط زمین خیس شد. در همین حین صدایی خشک و جدی ورود فراریان را به کاخ را اعلام کرد. درب‌های کاخ باز شدند و ویس و رامین هر دو با چهره‌ای در هم و سرهای پایین وارد شدند. موبدشاه بدون اینکه سرش را بالا بگیرد شروع کرد به حرف زدن:

«دیدید گفتم چشمتان همسر ما را گرفته؟ دیدید گفتم برادر ما چشمش شما را گرفته؟ دیدید بیخود به ما اطمینان می‌دادید کاری به کار همسرمان ندارید؟ دیدید بیخود به ما تهمت می‌زدید این‌ها همه ساخته‌ی ذهن آشفته‌ی ماست؟ دیدید از بچگی چشم نداشتید ببینید ما یک چیزی داریم و شما ندارید؟ دیدید حسادت مردانه‌ی ما از حس زنانه‌ی شما بهتر کار می‌کند؟ دیدید داشتید ما را دور می‌زدید؟ دیدید داشتید ما را گول می‌زدید؟»

بعد سرش را بالا آورد و نگاهی به ویس و رامین انداخت: «یکی در میان با هر کدامتان بودم. زود به ما پاسخ دهید.» ویس پاسخ داد: «بله. دیدیم. همه را دیدیم.» موبدشاه که از جواب ویس تعجب کرده بود فریاد زد: «کارتان به جایی رسیده که پاسخ ما را هم با گستاخی می‌دهید؟ وقتی دادیم جلد چشم‌هایتان را درآورد می‌فهمید یک چیزهایی هست که نباید ببینید.» بعد با دست به سربازها اشاره کرد تا کاخ را ترک کنند. سربازها یکی‌یکی کاخ را ترک کردند. با خالی شدن کاخ، موبدشاه از روی تخت پایین آمد و چند قدمی به طرف ویس و رامین حرکت کرد: «حالا دیگر نه دیواری داریم که موش داشته باشد و نه موشی که گوش داشته باشد. خودمانیم و خودمان. راستی گفتیم موش، آن پسرک، ویرو، را یادتان می‌آید؟» موبدشاه مستقیم به چشم‌های ویس خیره شد. ویس سرش را پایین انداخت و گفت: «ویرو؟ اسم ناآشنایی‌ست.» موبدشاه که از پاسخ ویس یکه خورده بود یک قدم دیگر به طرف او برداشت و گفت: «موبدشاه چطور؟ این اسم برایتان آشنا نیست؟» چهره‌ی ویس کمی در هم رفت. بعد درحالی که نگاهش را به سقف دوخته بود، پاسخ داد: «موبدشاه؟ احتمالاً باید اسم اسب انسان مهمی باشد. درست می‌گوییم؟» موبدشاه فریادی از سر خشم کشید و سیلی محکمی توی گوش ویس زد. ویس با ضربه‌ی موبدشاه نقش زمین شد. رامین که تمام مدت سکوت کرده بود سعی کرد با دست و پای بسته خود را به ویس برساند، اما پادشاه جلوی او را گرفت: «کجا می‌روی برادرجان؟ من و تو فعلاً با هم حرف‌ها داریم.» رامین نگاهی غضبناک به موبدشاه انداخت. موبدشاه بی‌تفاوت رویش را از رامین چرخاند و به طرف تخت رفت.

روی تخت لم داد و شروع کرد به صحبت: «فقط سعی کنید با ما روراست باشید. اصلاً دوست نداریم روی برادر خودمان دست بلند کنیم. متوجه که هستید؟» رامین به نشانه‌ی تأیید سر تکان داد. موبدشاه ادامه داد: «خیلی مختصر و مفید بگویید ببینیم ماجرا کی و از کجا شروع شد؟» رامین همان طور که سرش را پایین انداخته بود پاسخ داد: «از... از... از بیست سال پیش. خانه‌ی دایه.» چشم‌های موبدشاه از تعجب گرد شد. ویس هم که یکه خورده بود سرش را بالا آورد و گفت: «بیست سال پیش؟ خانه‌ی دایه؟» رامین با سر تأیید کرد. ویس که باورش نمی‌شد به‌سختی بلند شد و به سمت رامین رفت، توی چشمانش خیره شد و گفت: «خانه‌ی کدام دایه؟ اصلاً می‌فهمید چه می‌گویید؟» رامین سرش را به طرف ویس چرخاند و گفت: «دایه دیگر. همان دایه‌ای که شما را بزرگ کرد، من را هم بزرگ کرد، من و شما را با هم بزرگ کرد. یادتان نیست؟»

- یعنی من و شما با هم بزرگ شدیم؟ نزد یک دایه؟
- بله. واقعاً یادتان نیست؟
- اما آن موقع که ما طفلی بیش نبودیم.
- بله طفلی بیش نبودیم، ولی داستان برای من از همان‌جا شروع شد.
- ولی این اخلاقی نیست. ما به شما اعتماد داشتیم. یعنی احتمالاً داشتیم. شما را دوست خود می‌دانستیم. آن هم احتمالاً. هم‌بازی کودکی‌مان بودید. شما حق نداشتید چشمتان دنبال ما باشد. شما از ما سوءاستفاده کرده‌اید. این کار کودک‌آزاری است.
- حق داشتم یا نداشتم، چنین بود دیگر.
- اصلاً از همان اول هم نباید بهتان اعتماد می‌کردم. از همان کودکی هم آدم نظربازی بودید.
- نظربازی چیست؟ من فقط گفتم...
در همین حال موبدشاه که از جر و بحث خسته شده بود وسط حرفشان پرید: «بس کنید. بس کنید. این چرت و پرت‌ها را بگذارید برای بعد. فعلاً پاسخ سؤال‌های ما را بدهید، بعد هر چقدر خواستید توی سر و کله‌ی هم بزنید. البته در دیار باقی.»
بعد دست رامین را گرفت و او را کناری کشید

و آرام در گوشش گفت: «الحق که نشان دادی از خاندان پاک خودمان هستی.» و دوباره او را به گوشه‌ای هل داد و ادامه داد: «چه کسی پا پیش نهاد؟» رامین سرش را به طرف ویس چرخاند، اما ویس در همین لحظه یکباره به سخن آمد: «معلوم است که رامین. پرسیدن ندارد.» رامین خواست چیزی بگوید که پادشاه اجازه‌ی حرف زدن به او نداد: «پیشنهاد فرار را چه کسی داد؟» هنوز جمله‌ی پادشاه تمام نشده بود که ویس پاسخ داد: «معلوم است، رامین.» رامین باز هم مبهوت به ویس نگاه کرد. موبدشاه ادامه داد: «نقشه‌ی فرار از که بود؟» و ویس باز هم بلافاصله جواب داد: «این هم واضح است، رامین!»

موبدشاه نگاهی خشمگین به ویس انداخت و گفت: «با این اوصاف فکر کنیم برادر ما شما را دزدیده باشند، نه؟» در همین حال رامین به حرف آمد و گفت: «ویس پیش‌دستی کرد. نقشه‌ی فرار را من کشیدم. پیشنهاد فرار هم تصمیم هر دویمان بود. تمام نامه‌هایمان هم در کمد اتاقم موجود است. اگر شک داری می‌توانی بروی ببینی.» ویس که از جواب رامین یکه خورده بود، گفت: «کارت به جایی رسیده که نامه‌های خصوصی‌مان را به برادرت نشان می‌دهی؟»
- خودت کارت به جایی رسیده که همه‌چیز را گردن من می‌اندازی.

- اصلاً مگر در آن نامه‌ها حرف‌های خصوصی ما نبود؟ شاید دوست نداشته باشیم هر کسی از سخنان خصوصی ما مطلع شود.

- وقتی همه‌چیز را گردن من می‌انداختی باید فکر اینجاها را هم می‌کردی.

- من چیزی را گردن تو نینداختم، همه‌اش کار خودت بود. نامه‌ها را که خواندند، همه‌چیز معلوم می‌شود.
- اصلاً تو حق نداشتی از کودکی چشمت دنبال ما باشد. این کارت عین سوءاستفاده از اعتماد است. از همان اول هم... موبدشاه باز هم عصبانی فریاد زد: «بس کنید. بس کنید. کافی‌ست. ما همه‌ی نامه‌های وقیحانه‌تان را خواندیم. حقیقت را می‌دانیم. فقط می‌خواستیم از زبان خودتان

بشنویم که گویا ممکن نیست. حالا دیگر بس است. وقت آن رسیده که با زندگی وداع کنید. حوصله‌مان زیادی دارد سر می‌رود.» بعد با صدای بلند فریاد زد: «جلاد!»

ثانیه‌ای نگذشت که صدای پای جمعیتی به کاخ نزدیک و نزدیک‌تر شد و ناگهان در کاخ بر اثر ازدحام جمعیت شکست و هفت ریش‌سپید کوتاه‌قامت با بدن‌هایی نحیف و لرزان درحالی که با خودشان زمزمه می‌کردند به داخل کاخ گسیل شدند: «وامصیبتا... وامصیبتا... هیهات... هیهات... نکنید... نکنید... ای وای بر ما. ای وای بر سرزمین ما... وای بر آن سرزمینی که در آن برادر، برادر را بکشد... از پنجره‌ی پشتی فرار کن. پنجره‌پشتی رو به استخر... ای داد... ای بیداد.»

ریش‌سپیدها همین‌طور توی هم می‌لولیدند و داد می‌زدند و فریاد می‌کشیدند و توی سر خودشان می‌زدند. موبدشاه یکی‌یکی‌شان را خوب و رانداز کرد. سعی کرد حرف‌هایشان را جدا جدا بشنود، اما هر کاری کرد نتوانست جمله‌ای سالم از توی حرف‌هایشان بیرون بکشد. برای همین دست‌هایش را چند بار محکم به هم زد تا جمعیت آرام شود. بعد رو کرد به یکی از ریش‌سپیدها و گفت: «دقیقاً کدامتان، چه می‌گویید؟ اصلاً حرف حسابتان چیست؟»

ریش‌سپیدی که ریش‌هایش کمی سپیدتر از دیگران بود کمی جلو آمد و گفت: «چاه مکن بهر کسی، اول خودت دوم کسی. نکنید آقا. نکنید. بکشید سرتان می‌آید، مردم شورش می‌کنند می‌آیند خودتان را می‌کشند. هیهات، هیهات. ای وای بر ما. ای وای بر سرزمین ما. ای وای بر سرزمینی که در آن برادر، برادر بکشد. وامصیبتا! آخرالزمان می‌شود. شگون ندارد برای کشور. ای وای بر ما ریش‌سپیدها اگر بگذاریم چنان شود. همین‌ها.»

بعد سرش را چرخاند و از در کاخ خارج شد. موبدشاه که گیج مانده بود نگاهی به ریش‌سپید بعدی انداخت و گفت: «خُب شما حرف حسابتان چه بود؟» ریش‌سپید نگاهی به شاه انداخت و گفت: «جامعه‌ی ریش‌سپیدها جامعه‌ی متحد و یک‌صدایی‌ست. حرف ما همانی بود که نفر قبلی گفت، ولی هرکدامان حرف‌ها را با کمی مکث تکرار کردیم تا کسانی که صحبت‌های ما را از ابتدا نشنیدند بتوانند در بازگویی، آن‌ها را از ابتدا دنبال

کنند. تا درودی دیگر بدرود.» ریش‌سپید دوم هم سرش را چرخاند و یک‌راست به سمت در رفت. پشت سر او بقیه‌ی ریش‌سپیدها هم برای پادشاه دست تکان دادند و یکی‌یکی از در خارج شدند. موبدشاه به طرف تخت سلطنت خود رفت. عصایش را دودستی توی بغلش گرفت و به فکر فرو رفت. چند لحظه بعد، بلند شد و گفت: «ریش‌سپیدها راست می‌گویند. اینکه ما برادر و همسرمان را بکشیم نه شگون دارد، نه کار درستی‌ست و نه در میان مردم وجهه‌ی خوبی دارد. ما تصمیممان را گرفتیم.»

بعد رو به ویس کرد و گفت: «از آنجایی که رهاکردن شما به امان خدا فقط به سود خودتان است، ما شما را رها نمی‌کنیم. شما همسر ما می‌مانید. محل اقامتتان در کاخ است و زمان‌هایی که ما در کاخ نیستیم برای تغییر آب و هوا به سیاه‌چال منتقل می‌شوید تا دیگر دست از پا خطا نکنید.» بعد رو به رامین کرد و گفت: «شما هم با تخفیف در مجازات به‌خاطر راستگویی‌تان به تبعید محکوم می‌شوید. همین حالا می‌توانید از جلوی چشم‌هایمان گم شوید. تمام.»

بعد از لای در شکسته به نگهبان‌ها اشاره کرد تا بیایند ویس را با خود ببرند. سرباز دیگری را هم فرا خواند تا رامین را با خود ببرد. رامین تمام مدت زیرچشمی ویس را دنبال می‌کرد که با سربازها می‌رفت. به حیاط رسیدند. سرباز رامین را وارد کالسکه کرد و با دیگر سربازها مشغول صحبت شد. از درون کاخ، موبدشاه همین‌طور که این صحنه را می‌دید به طرف پیاله‌ای زرین رفت. یک کاسه آب برای خودش ریخت و آن را سر کشید تا حالش کمی جا بیاید.

فصل هفتم

بگذارید چیزی بهتان بگویم که هیچ‌کس هیچ‌وقت بهتان نخواهد گفت. یادتان باشد در زندگی هیچ‌چیز به اندازه‌ی همسر دوم به آدم نمی‌چسبد. خصوصاً اینکه همسر اول را زورکی و توی تعارف و رودربایستی مادر و اقوام و همسایه‌ها گرفته باشید. راستش را بخواهید برای من عشق واقعی در همسر دوم متبلور شد. البته در داستان‌ها همیشه سعی می‌شود برعکسش به شما گفته شود. توی داستان‌ها همه سعی می‌کنند به‌زور به شما بقبولانند که عشق، همان عشق اول است و دیگر هیچ. دلیلش هم این است که اگر شما سراغ عشق دوم و سوم و... نروید خودشان بیشتر دستشان باز است تا سراغ این‌ها بروند. ولی شما هیچ‌وقت به حرف کتاب‌ها گوش نکنید. بروید دنیا را بگردید و همه‌چیز را تجربه کنید. در داستان ویس و رامین یک فصل هست که در آن رامین تبعید شده و در تبعید با دختری به نام گل آشنا می‌شود. کمی به او علاقمند می‌شود، اما چشمش هنوز دنبال ویس است. با ویس نامه‌نگاری می‌کند و این‌جور خیانت‌های معمولی. سرانجام گل را رها می‌کند و برمی‌گردد پیش ویس تا با هم فرار کنند. با قاطعیت به شما می‌گویم که همه‌اش دروغ است. اینکه ویس قبل از رامین با ویرو و موبدشاه ازدواج کرده باشد، خودش آن‌قدر روح عاشقانه را خدشه‌دار می‌کند که برای نابودی کل اثر کافی‌ست. طبیعی‌ست که نویسنده در اینجا جرئت نکند حقیقت را بگوید. اما من حقیقت را به شما می‌گویم. رامین با گل آشنا می‌شود و با کمال میل تصمیم می‌گیرد با او ازدواج کند، اما رفته‌رفته گل دلش را می‌زند و آن‌ها خیلی زود از هم جدا می‌شوند. رامین می‌خواهد به شهر دیگری برود، راهش را گم می‌کند و خیلی اتفاقی ویس را در جنگل می‌بیند. چون چند سالی از آخرین دیدار آن‌ها می‌گذرد، هیچ‌کدام آن یکی را نمی‌شناسد و هر دو فکر می‌کنند آدم تازه‌ای دیده‌اند. بعد عاشق هم می‌شوند و با هم فرار می‌کند. این یکی واقعی‌تر به نظر نمی‌آید؟

رامین روی صندلی راحتی لم داده بود. چهره‌اش ژولیده و در هم بود. موهایش توی صورتش ریخته بود و ریش‌های دو ماه اصلاح‌نکرده‌اش گردنش را پوشانده بود. کنار او و روی صندلی دیگری دختری زیبا با دسته‌گلی در دست نشسته و به روبه‌رو خیره شده بود، جایی که مردی ریش‌سپید با تکیه بر عصا به‌سختی خود را سر پا نگه می‌داشت و درحالی که چشم‌هایش سویی نداشت سعی می‌کرد دو حجم بزرگ روبه‌رویش را از هم تمیز دهد. نگاهی به رامین انداخت. تنها چیزی که حس کرد حجم عظیمی بود که روبه‌رویش قرار داشت. با صدایی لرزان که انگار از ته چاه می‌آمد شروع کرد به صحبت: «خانم گل‌خانم... این وسط حرف تو حرف شد، آخر نگفتید باباجان من وکیل هستم یا نه؟» رامین بدون اینکه سرش را بلند کند با صدایی که ناامیدی در آن موج می‌زد گفت: «پدرجان، حرف اندر حرف نبود. بنده فقط عرض کردم من گل نیستم. گل، خانم کناری هستند.» مرد ریش‌سپید نگاهی به صندلی کناری انداخت. رنگ سفید صندلی چنان به رنگ سفید لباس عروس گل شباهت داشت که مرد ریش‌سپید خیلی بین آن‌ها تمایزی قائل نمی‌شد. به جایی بین زمین و هوا و گل و صندلی نگاه کرد و بریده‌بریده گفت: «جانمان را به لبمان رساندید باباجان. هر کسی که هستید، برای خودتان هستید. اسمتان هم مهم نیست. دخترم! پسر! فرزندم! هرکی که هستی...»

یک‌باره سرفه‌اش گرفت. چند دور، دور خود چرخید و دنبال لیوان آب گشت، اما هرکاری کرد نتوانست لیوان را پیدا کند. در همین حال گل به او نزدیک شد و با صدایی بلند در گوشش گفت: «وکیل آقا. وکیل. شما عاقد. من عروس. این رامین هم داماد. حله؟» بعد لیوان آب را برداشت و به دست مرد ریش‌سپید داد. ریش‌سپید جرعه‌ای از آب نوشید. کمی صدایش را صاف کرد و پرسید: «داماد چه می‌گوید؟ باباجان شما رو زن و شوهر اعلام بکنم؟» رامین کمی مکث کرد. در سرش غوغایی به پا شد. به ویس فکر کرد. به برادرش، موبدشاه، که شوهر رسمی ویس بود. به گل هم فکر کرد. به روزهای گذشته‌ی چند ماه اخیر که زندگی جدیدی را

شروع کرده بود و به شب‌های تار همین روزها که مالامال اندوه و غم بود. همین‌طور فکر کرد و فکر کرد. صدای سرفه‌ی ریش‌سپید بلند شد. گل با دست ضربه‌ای به رامین زد: «کجایی رامین؟ بله را بگو دیگر.»

رامین نگاهی به گل انداخت و بعد نگاهی به ریش‌سپید که دور خودش می‌چرخید و دنبال رامین می‌گشت. سرش را پایین انداخت و گفت: «بالاخره از هیچ بهتر است. بله!» ریش‌سپید که تازه توانسته بود از طریق صدا رامین را ردیابی کند شروع کرد به دست زدن. تندتند دست زد. بعد دست زدنش مبدل شد به بشکن زدن و در همین حال شروع کرد به خواندن ترانه‌های ویژه‌ی عروسی. رامین باز هم توی صندلی‌اش فرو رفت و غرق در افکارش شد. ریش‌سپید گویی انرژی‌اش یک جا تمام شده باشد دوباره نشست سر جایش و تبدیل شد به همان پیرمرد نابینای رو به موت. به‌سختی از توی کیفش یک دفتر درآورد. آن را روی میز گذاشت و گفت: «من چشمم درست و حسابی نمی‌بیند جوان‌ها. عینکم را هم جا گذاشته‌ام. خودتان همان پایین‌ماین‌ها اسمتان را بنویسید. هفت‌هشت تا انگشت هم بزنید این‌ور آن‌ور دفتر.»

گل دفتر را برداشت و اسم خودش و رامین را توی دفتر نوشت. می‌خواست زیر اسمشان انگشت بزند که رامین به حرف آمد: «چه انگشت‌های زیبایی دارید. انگشت‌هایتان ما را یاد انگشت‌های ویس می‌اندازد، باریک و کشیده. انگار استادی سنگ‌تراش آن‌ها را تراشیده.» گل نگاهی غضبناک به رامین انداخت و در همین حال با خشم انگشتش را روی دفتر کوبید. رامین نگاهش روی چشمان گل ثابت شد: «چه جذبه‌ای دارید. جذبه‌ی نگاهتان درست مثل نگاه ویس است. او هم چشم‌هایش سگ داشت، شاید هم ببر یا شیر.» چشم‌های گل از تعجب گرد و رنگ صورتش به سرخی متمایل شد. با عصبانیت مداد را به گوشه‌ای پرتاب کرد. رامین مسیر حرکت مداد را دنبال کرد: «خوب نبود. اصلاً. ویس ما به هنگام خشم مداد را ده برابر این پرتاب می‌کرد.» و باز هم توی صندلی‌اش فرورفت.

مرد ریش‌سپید همچنان برای خودش بشکن می‌زد و از جیب‌هایش نقل درمی‌آورد و می‌خورد. گل که از عصبانیت جوش آورده بود به رامین حمله‌ور شد. یقه‌ی او را گرفت

و از روی صندلی بلندش کرد. رامین بدون هیچ مقاومتی از روی صندلی بلند شد. گل همین‌طور که یقه‌ی او را گرفته بود، از خشم فریادی زد. ریش‌سپید فریاد گل را با بشکنی ریتم‌دار همراهی کرد و به بشکن زدنش ادامه داد. گل رامین را به دیوار چسباند. رامین هیچ مقاومتی نکرد، انگار جسمی بی‌جان است. تنها لب گشود و گفت: «ویس ما در مهربانی و شفقت زبانزد خاص و عام بود. وحشی نبود که شما را در وحشی‌گری با او قیاس کنیم.» گل، رامین را به گوشه‌ای پرتاب کرد. فریادی از عصبانیت سر داد و به طرف ریش‌سپید رفت: «آقا من می‌خواهم از این جدا شوم. دیگر نمی‌توانم. جانم را به لبم رسانده.» ریش‌سپید به طرف صدا چرخید. کمی فکر کرد و گفت: «تف کن، تف.» و چند دانه نقل از جیبش درآورد و در دهانش گذاشت. گل با تعجب پرسید: «چی؟» ریش‌سپید انگار توی جیبش به چیز عجیبی برخورده باشد. دستش را تا جایی که می‌توانست در جیبش فروکرد. کمی گشت و بعد دستش را درحالی که عینکی در آن بود از جیب درآورد. فوتی به عینک کرد، آن را به چشم‌هایش زد. دنیا برایش روشن و شفاف شد. گفت: «اینجا بود. این همه دنبالش گشتم.» بعد رو کرد به گل و پرسید: «تو بودی جانت به لب رسیده بود؟» گل با اشاره‌ی سر تأیید کرد. ریش‌سپید نگاهی به گل انداخت و گفت: «تف کن. جانت که به لب می‌رسد تف کن، جانت درمی‌آید و می‌میری.» بعد قاه‌قاه زد زیر خنده. در همین حال به طرف دفترش رفت و نگاهی به دفتر انداخت: «انگشت زدی. یک دانه انگشت زدی. یعنی دست‌کم یک روز باید صبر کنی، بعد می‌توانی بیایی برای جداشدن. تا آن موقع روی پیشنهاد من فکر کن.» بعد دفتر را زد زیر بغلش و به طرف در خروجی رفت. گل دوان‌دوان به‌طرف در رفت و راه خروج را سد کرد: «آقا تا جدایی ما را اعلام نکنی هیچ کس پایش را از خانه بیرون نمی‌گذارد.» بعد در را قفل کرد و کلید را گذاشت در دهانش و قورت داد. در همین لحظه مردی ریش‌سپید از پنجره وارد خانه شد. به طرف گل رفت و گفت: «جدایی؟ واقعاً جدایی؟ وقتی وصال هست جدایی؟» رامین بلند شد. کمی خود را تکاند و به‌طرف ریش‌سپید تازه‌وارد چرخید و گفت: «راست

می‌گوید. فکر و ذهن ما هنوز درگیر ویسمان است، بهتر است...» گل پرید وسط حرفش: «می‌بینی آقا؟ هنوز گذشته‌اش را کنار نگذاشته.»

ریش‌سپید دستی به ریش‌هایش کشید و گفت: «خُب، گذشته بخشی از زندگی آدم است. نمی‌شود فراموش کرد. نمی‌شود فراموشش کرد.» بعد دستی به ریش‌هایش کشید و تکرار کرد: «نمی‌شود فراموشش کرد.» در همین حال ریش‌سپید اول وارد بحث شد: «یعنی چه نمی‌شود فراموشش کرد؟ باباجان گذشته‌اش را ول نکرده، بی‌جا می‌کند زن می‌گیرد.» گل نگاهی به رامین انداخت و تکرار کرد: «بله. بی‌جا می‌کند.» رامین نگاهی غضب‌آلود به گل انداخت. ریش‌سپید دوم به طرف ریش‌سپید اول رفت و رخ‌به‌رخ، روبه‌رویش ایستاد و فریاد زد: «گذشته‌اش است. زندگی‌اش است. زنش است. عشقش است. زنش است. زنش است.» ریش‌سپید اول بلافاصله جواب داد: «زنش نبوده، باباجان.» ریش‌سپید دوم نگاهی به رامین انداخت: «زنت هم نبوده؟» رامین با سر اشاره کرد که نه. اما ریش‌سپید دوم بی‌تفاوت فریاد زد: «اصلاً هرچه بوده. به تو چه؟ به من چه؟ به ما چه؟ اصلاً هرچه بوده. زنش. عشقش. گذشته‌اش. نه، واقعاً به تو چه؟ ها؟» بعد یقه‌ی ریش‌سپید دیگر را گرفت و او را به طرف دیوار هل داد. ریش‌سپید دیگر هم در همین حال عصایش را بالا آورد و کوبید توی سر ریش‌سپید دوم. ریش‌سپید دوم هم از توی یقه‌اش عصای کوچکی درآورد و با آن توی سر اولی زد. رامین که این وضع را دید وسط پرید و سعی کرد دو ریش‌سپید را جدا کند. گل بی‌تفاوت به دعوای ریش‌سپیدها به طرف پنجره رفت و آن را باز کرد. صدایش را تا بیشترین حد ممکن بالا برد و فریاد زد: «بیرون. آقا، همه‌تان از خانه‌ی من بروید بیرون.»

صدای گل چنان بلند بود که همه برای چند ثانیه خشکشان زد. بدن ریش‌سپیدها لرزیدند و عصا از دستشان افتاد. رامین از فرصت استفاده کرد و عصای هر دو نفر را به گوشه‌ای انداخت. بعد درحالی که دست‌هایشان را گرفته بود هر دو را به طرف پنجره برد. نگاهی به کوچه انداخت. کوچه خلوت و تاریک بود. به ریش‌سپید اول اشاره کرد که بپرد. بعد خودش از پنجره رد شد و ریش‌سپید بعدی هم پشت سرش با ترس و لرز از خانه خارج شد. گل عصبانی پنجره را

به هم کوبید. رامین نگاهی به ریش‌سپیدها انداخت: «نمی‌شد کمی دندان روی جگر بگذارید که مجبور نباشیم شب را در کوچه سپری کنیم؟ نمی‌شد کمی خویشتن‌دار باشید؟ نمی‌شد...» یکی از ریش‌سپیدها می‌خواست حرف بزند که رامین با حرکت دست جلوی صحبت او را گرفت. بعد ادامه داد: «چند بار بگوییم وسط حرف کسی نباید بپرید؟ درست نیست این کارها. اخلاقی نیست. مردم از شما ریش‌سپیدها انتظار دارند. چشمشان به دهان شماست ببینند کی باز می‌شود، خودشان هم همان‌وقت دهانشان را باز کنند. این‌گونه انتظارات مردم را برآورده می‌کنید؟»

در همین حال پنجره باز شد و گل عصای ریش‌سپیدها را از پنجره به بیرون پرتاب کرد و باز پنجره را محکم بست. رامین بی‌اعتنا ادامه داد: «لازم نکرده چیزی بگویید. جای این کارها بروید خانه‌تان به رفتار زشت امروزتان فکر کنید. ببینید کارتان درست بوده یا نه. بروید و در راه دعا کنید کسی رفتار زشتتان را ندیده باشد.»

نگاهی به ریش‌سپید اول انداخت و گفت: «فردا صبح اول وقت بیایید همین‌جا ما را از این دخترک وحشی جدا کنید.» بعد به طرف عصاهای روی زمین رفت و آن‌ها را برداشت به صاحبانشان داد. در همین حال دست در جیبش کرد و کاغذی درآورد و به ریش‌سپید دوم داد: «در راه، این نامه راه هم بدهید ببرند برای ویسمان. هزینه‌اش را هم همان‌جا پرداخت خواهند کرد.» بعد نگاهی غضبناک به ریش‌سپیدها انداخت. هر دو سر جایشان خشکشان زده بود. رامین چند ثانیه‌ای به هر دو نگاه کرد. بعد رو کرد به ریش‌سپید اولی و گفت: «باشد، باشد. برای اینکه شب‌های اینجا خطرناک است و ممکن است بلایی سرمان بیاید، فقط و فقط برای اینکه نگرانمان نشوید با شما می‌آییم و شب را در خانه‌ی شما سپری می‌کنیم. فردا صبح هم اول وقت می‌آییم از این گل خرزهره جدا می‌شویم.» بعد با ریش‌سپید دیگر خداحافظی کرد. از دو ریش‌سپید هم خواست روی همدیگر را ببوسند و با هم خداحافظی کنند. در همین حال نگاهی به پنجره‌ی خانه‌ی گل انداخت. همین‌طور که با مرد ریش‌سپید عازم خانه‌ی او می‌شد زیر لب گفت: «پنجره به هم کوبیدن ویس ما کجا و پنجره کوبیدن این دختر کجا.»

فصل هشتم

فرزند اولم دو سال داشت که از من پرسید: «بابا! این عشق که می‌گویند چیست؟» خیلی فکر کردم چه بگویم. باید یک جواب مناسب می‌دادم. جوابی که کوبنده‌تر از جواب پدرم به خودم باشد و کاری کند که بچه تا عمر دارد هوای عاشقی به سرش نزند. از آنجایی که چنین جوابی نداشتم ویس و رامین را باز کردم و این فصل را برایش خواندم. قبل از آن برایش توضیح دادم که این کتاب یکی از بهترین عاشقانه‌های جهان است. گفتم خودت گوش کن ببین عشق چه چیزی است. خیلی زودتر از آن چیزی که فکرش را می‌کردم خوابش برد. بعد از آن دیگر هیچ‌وقت در مورد عشق سؤال از من نپرسید، اما هربار دوتا آدم را می‌دید که دارند با هم جر و بحث می‌کنند رویش را به من می‌کرد و می‌گفت: «ا... بابا! این دوتا عاشق هم شده اند.» تا پانزده سالگی تصورش از عشق همین بود. بعد از آن وقتی با برداشت‌های دیگر از عشق روبه‌رو شد، به همه‌ی آنچه می‌دانست شک کرد. وحشت‌زده از خانه گریخت و دیگر هیچ‌وقت پیدایش نشد. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم شاید در کودکی باید سیر تا پیاز همه‌چیز را برایش می‌گفتم.

نیمه‌شب سرد زمستان بود. ویس و رامین در جنگل تاریک از لابه‌لای شاخه‌ها مسیر خود را باز می‌کردند. یک گاری پر از جواهرات همراهشان بود که رامین به‌سختی آن را می‌کشید. از دوردست صدای پای اسب‌ها و فریاد موبدشاه به گوش می‌رسید. رامین همین‌طور که گاری را می‌کشید رو به ویس گفت: «حالا نمی‌شد قید این طلا و جواهرات را می‌زدیم؟» ویس با بی‌اعتنایی و درحالی‌که قدم‌هایش تندتر از رامین بودند و از او جلو افتاده بود، بدون اینکه سرش را برگرداند پاسخ داد: «معلوم است که خیر. طلا و جواهراتمان هستند.» بعد کمی مکث کرد و ادامه داد: «موبدشاه راست می‌گفت. شما واقعاً چشم ندارید ببینید یک

نفر یک چیزی دارد که شما ندارید.» رامین با تندی جواب داد: «چه ربطی دارد؟ می‌گوییم اگر این‌ها نبودند، تا حالا آن‌قدر از اینجا دور شده بودیم که مطمئناً هیچ‌گاه دست سربازها به ما نمی‌رسید.»

ویس قدم‌هایش را تندتر کرد و گفت: «حالا هم اگر بجنبید و به خود تکانی دهید دست سربازها به ما نخواهد رسید.» رامین سرعتش را بیشتر کرد و سعی کرد فاصله‌اش را با ویس حفظ کند، اما هرچه رامین تندتر می‌رفت ویس هم سرعتش را بیشتر می‌کرد. رامین که دیگر جانی در بدنش نمانده بود بالاخره دسته‌ی گاری را رها کرد و خودش کمی آن‌طرف‌تر روی زمین نشست. ناله‌کنان گفت: «دیگر توان نداریم. همین هم بیشتر از توانمان بود.» ویس ایستاد. نگاهی به رامین انداخت. رامین رویش را از ویس برگرداند و نفس‌نفس‌زنان گفت: «اصلاً اگر این‌ها همراهمان نبود امکان نداشت سربازها دنبالمون بیفتند.» ویس نگاهی به رامین انداخت: «نخیر. اگر ما همراه شما نبودیم امکان نداشت سربازها دنبالتان بیفتند.» رامین پاسخ داد: «یعنی چه؟ آخر طلاهای کاخ برادرمان به چه درد ما می‌خورد که باید آن‌ها را می‌دزدیدیم؟»

- آن دیگر به ما ربطی ندارد. شما دنبال علت تعقیب شدنمان بودید، ما هم آن را گفتیم.

- ولی سربازها با صدای خزانه‌دار بود که دنبال ما راه افتادند. - یعنی می‌خواهید بگویید ارزش جواهرات از ارزش ما بیشتر است؟

- برای برادرمان احتمالاً آری.

- یعنی برای شما هم همین‌طور است؟
- مطمئناً نه.

- ولی شما هم از همان رگ و ریشه‌اید. این یعنی شما این جواهرات را به ما ترجیح می‌دهید. اصلاً شما از همان اول هم ما را به‌خاطر ثروتمان می‌خواستید.

- ولی این‌ها که جواهرات سلطنتی برادر خودمان هستند. - هرچه که هستند. اصلاً شما اشتباه کردید از کودکی ما را می‌خواستید.

در همین حال فریاد موبدشاه به گوش رسید که از سربازها می‌خواست سریع‌تر حرکت کنند. رامین خسته و کلافه تصمیم گرفت بحث را ادامه ندهد. به‌سختی از روی زمین بلند شد تا راه بیفتد. با اندک توانی که داشت راه افتاد. ویس هم پشت سرش حرکت کرد. چند قدم بیشتر نرفته بودند که صدای خش‌خشی از میان درختان آن‌ها را از حرکت بازداشت. صداها نزدیک و نزدیک‌تر شدند تا اینکه از میان درختان تنومند سر و کله‌ی چند گراز پیدا شد. شش گراز ق브اق و سرحال به آن‌ها نزدیک شدند و در چندقدمی‌شان ایستادند. رامین از شدت ترس شروع کرد به لرزیدن. ویس دست رامین را گرفت و با هم به عقب چرخیدند. خواستند آرام‌آرام به عقب فرار کنند، اما پشت سرشان موبدشاه را دیدند که با سپاهیانش به آن‌ها نزدیک می‌شد. هر دو از شدت ترس می‌لرزیدند. قبل از اینکه چشم موبدشاه به آن‌ها بیفتد ویس، رامین را به گوشه‌ای کشید و با هم به‌طرف دیگری چرخیدند. چند قدم بیشتر نرفته بودند که سر و کله‌ی دسته‌ای ریش‌سپید پیدا شد. ریش‌سپیدها همین‌طور که توی سر و صورت خود می‌کوبیدند به آن‌ها نزدیک می‌شدند و زیر لب حرف‌های نامفهومی می‌زدند: «دزدهای بی‌آبرو... بی‌آبروهای دزد... بی‌دزدهای آبرو... آبرو دزدهای بی... بی‌آبرو دزدهای...»

این‌بار رامین از شدت ترس چرخید و ویس را با خود به‌طرف دیگر کشاند، با لشکری روبه‌رو شدند که به آن‌ها نزدیک می‌شد. جلوی لشکر مرد میانسال خوش‌بر و رویی بر اسبی نشسته بود و فریاد می‌زد: «به پیش بتازید. حمله به سوی فیل‌های عظیم. ما فاتحان دیوارهای بدون موشیم. بتازید...»

مرد یک‌باره با دیدن ویس و رامین دهانش باز ماند. ویرو که حالا سنش از سی گذشته بود و جدی‌جدی برای خود مردی شده بود با موهایی که کمی به سپیدی می‌زد با تعجب از اسب پیاده شد. ویس با انگشت، موبدشاه را که حالا به آن‌ها خیلی نزدیک شده بود نشان داد و گفت: «همه‌اش تقصیر ایشان بود. آمدند ما را دزدیدند. از وسط عروسی هم دزدیدند. به خدا راست می‌گوییم.»

سربازهای موبدشاه که فکر کرده بودند ویرو برای مقابله با آن‌ها به آنجا آمده به طرف ویرو و لشکریانش یورش بردند. صدای فریاد یکی از ریش‌سپیدها از دوردست بلند شد

که: «نکنید آقا. نکنید. تا گفت و گو هست، جنگ چرا؟» و یکی دیگر فریاد زد: «تا فحش است، جنگ چرا؟» و وقتی این هم کارگر نیفتاد یکی دیگر فریاد زد: «تا تهدید هست، جنگ چرا؟» و جنگ میان دو لشکر همین طور بالا و بالاتر گرفت تا جایی که ریش سپید دیگری فریاد زد: «تا جنگ هست، جنگ چرا؟» و بعد همه‌ی ریش سپیدها یک صدا فریاد برآوردند: «جنگ جنگ تا پیروزی!» بعد با چوب‌هایشان به سمت گله‌ی گرازها حمله کردند. گرازها که از حمله‌ی ناگهانی ریش سپیدها گیج شده بودند شروع به دویدن کردند. در همین حال ویس و رامین که شرایط را مساعد دیدند در میان هیاهوی سربازها آرام آرام خود را از جمعیت جدا کردند تا فرار کنند. هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودند که ریش سپیدها این بار جلوی آن‌ها را گرفتند. ریش سپیدی که همه‌ی موهایش سپید بود عصایش را زیر چانه‌ی رامین زد و گفت: «کجا با این عجله؟» و ریش سپیدی که چند تار موی سیاه در موهایش دیده می‌شد عصایش را زیر گلوی ویس فشرد و گفت: «با این عجله کجا؟» و بعد ریش سپیدی که همه‌ی موهایش سیاه بود، نزدیک شد و رو به هر دو گفت: «تازه وقت جواب پس دادن است. فرار از کاخ، دزدی از خزانه، همسر دزدی، خراب کردن عروسی... یکی دو تا هم نیست جرم‌هایتان. حکمتان قطعاً اعدام است. سر محاکمه‌تان چقدر بخندیم.» و بعد خودش قاه‌قاه زد زیر خنده. ویس خواست فرار کند که صدای فریاد موبدشاه باعث شد سر جایش میخکوب شود. سپاهیان همه از تکاپو افتادند. از هیچ‌کس صدایی در نمی‌آمد. موبدشاه غرق در خون روی زمین افتاده بود و جای پای یک گراز روی صورتش بود. موبدشاه نگاهی به رامین انداخت. نفس نفس زنان و با صدایی آرام زیر لب گفت: «از همان اول هم چشم نداشتید ببینید ما لشکر داریم و شما ندارید.» چشم‌هایش را کمی بست. بعد دوباره آن‌ها را باز کرد و گفت: «می‌دانستیم شما هم برای خودتان یک لشکر...» و دیگر چیزی نگفت. تکان کوچکی خورد و روی زمین ثابت ماند. با مرگ موبدشاه سربازها شمشیرها را روی زمین انداختند و خود نیز از خستگی نقش زمین شدند. ویرو با نگاهی خشمگین به طرف ویس و رامین چرخید. با

شمشیری آغشته به خون و قدم‌هایی مصمم به طرف آن‌ها رفت. همین که خواست به ویس نزدیک شود دو ریش‌سپید با شیرجه‌ای جلوی او پریدند و مسیرش را بستند. اولی که ریش‌هایش را از ته تراشیده بود، گفت: «خوبیت ندارد. جوان اند دیگر. عشق و عاشقی که چیزی سرش نمی‌شود.» و دومی که اصلاً از کودکی هیچ‌وقت ریش نداشت نگاهی به ویرو کرد و گفت: «بین این‌ها همدیگر را دوست دارند. دارند زندگی می‌کنند برای خودشان. این پسر دیگر شاه شده. مرو رسیده بهش. آدمی شده برای خودش. چرا می‌خواهی جلوی خوشبختی‌شان را بگیری؟» بعد ریش‌سپید دیگری که ریش‌های سپید مصنوعی‌اش در درگیری‌ها کنده شده بود به ویرو نزدیک شد و ادامه داد: «اصلاً تو و ویس از اولش هم برای هم مناسب نبودید. همان موقع هم گفتم برو دنبال یکی که بهت بخورد. نیمه‌ی گمشده‌ی تو یکی دیگر است. نگفتم ازدواج فامیلی خوب نیست؟ نگفتم؟» و سرانجام ریش‌سپیدی که از قضا ریش‌هایش هم واقعی بود و هم سپید، شمشیر را از دست ویرو گرفت و گفت: «چرا دنبال همان شکار فیل نمی‌روی؟ من توی چشم‌هایت می‌بینم که توی این کار آینده داری.»

ریش‌سپید این را گفت و بعد همه‌ی ریش‌سپیدها با هم از جمع خداحافظی کردند و در تاریکی جنگل محو شدند. ویرو نگاهی به ویس انداخت. ویس از خجالت سرش را پایین انداخت. رامین شروع کرد به حرف زدن: «دیگر شاه مرو شدیم. قول می‌دهیم ازتان مراقبت کنیم. با ده برابر این سربازها که می‌بینی. قول می‌دهیم.» ویرو نگاهی به سربازان موبدشاه انداخت که همگی یا مرده بودند یا آخرین نفس‌هایشان را می‌کشیدند. بعد برگشت. برای آخرین بار نگاهی به ویس انداخت. سوار اسب شد و همراه با لشکرش در تاریکی جنگل محو شد. ویرو که دور شد ویس رو به رامین گفت: «یعنی ما الان همسر پادشاه هستیم؟» رامین سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد. ویس کالسکه‌شان را که گوشه‌ای افتاده بود به رامین نشان داد و گفت: «پس امر می‌کنیم بیایند جواهرات ما را برگردانند به قصر. همین الان. خیلی زود.» رامین نگاهی به ویس انداخت. خواست چیزی بگوید، اما منصرف شد. نزدیک موبدشاه شد. تاج را از سرش برداشت و بر سر خود گذاشت. در همین حال موبدشاه تکانی

خورد. نگاهی به رامین انداخت و بریده‌بریده گفت: «حتی... چشم نداشتید... ببینید... ما... تاج داریم و...» ولی دیگر نتوانست چیزی بگوید. باز هم بی‌حرکت روی زمین افتاد. رامین با انگشت‌هایش چشم‌های موبدشاه را بست. بعد همراه با ویس سوار اسب او شد و به‌سرعت به سمت کاخ حرکت کرد.

فصل نهم

قانونی هست که می‌گوید اگر دیدید همه‌چیز خوب پیش می‌رود، بدانید چیزی را از قلم انداخته‌اید. داستان‌هایی با پایان خوش از همان چیزهایی هستند که باید بهشان شک کرد. وقتی می‌بینید در پایان داستان همه به هم می‌رسند حتماً یک جای کار مشکل دارد. من عمرم را روی این کار گذراندم. تقریباً پس از پایان تحصیلات ریش‌سپیدی، تحقیقاتم را روی پایان این داستان شروع کردم، ولی هنوز به نتیجه‌ی دلخواه نرسیده‌ام. تا عمرم اجازه دهد می‌گردم، ولی اگر نشد، قول بدهید راهم را ادامه می‌دهید. داستان را زیر و رو کنید و صدها بار آن را بخوانید تا بفهمید مشکل کار کجاست. مطمئن باشید دست خالی نخواهید ماند. من مطمئنم این فصل مشکل دارد. یک جای کار می‌لنگد. یکی باید یکی را بکشد، یکی باید خودکشی کند، یک نفر باید به زندان بیفتد یا حداقل این وسط یک نفر معتاد شود یا اتفاق‌هایی از این دست. اگر من نبودم، قول بدهید مشکل را پیدا کنید.

ویس روی تخت پادشاهی کنار رامین لم داده بود. دورتادورشان پر بود از دسته‌گل‌های سپید که ریش‌سپیدها برای تبریک عروسی آورده بودند. گروه موسیقی آهنگ شادی می‌نواخت و مهمان‌ها که جمع کوچکی از بزرگان سرزمین‌های مرو و مهاباد و فامیل‌های دو خاندان را شامل می‌شدند مشغول شادی و پایکوبی بودند. شهر و مغرورانه روی صندلی نشسته بود و با لبخندی بر لب همه را زیر نظر داشت. ویس رو کرد به رامین و گفت: «هی گفتیم این تخت پادشاهی را بگذاریم بالای آن درخت. هم از بالا همه را می‌دیدیم، هم اینکه این‌قدر سر و صدا نمی‌آمد.» رامین جواب داد: «آخر من چطور از درخت بالا می‌آمدم؟» ویس به درخت اشاره کرد و گفت: «کاری ندارد. اول پایت را می‌گذاشتی روی آن قسمت تنه، بعد آن بالا، بعد شاخه‌ی اول را می‌گرفتی و خودت را بالا می‌کشیدی، بقیه‌اش هم که دیگر کاری نداشت.»

رامین نگاهی به درخت انداخت و گفت: «درست نیست. مثلاً ما پادشاهیم. از درخت که نباید بالا برویم. آخر بالای درخت رفتن که درست نیست. شاه شدیم. باید ابهت داشته باشیم.»
- بخواهی ما را محدود کنی زنت نمی‌شویم.

- من فقط می‌گویم بالای درخت...

در همین حال ریش‌سپیدی پرید و آمد جلوی تخت ایستاد و گفت: «به حرف مردم که نمی‌شود زندگی کرد. به حرف مردم نمی‌شود زندگی کرد.» رامین کمی فکر کرد. بعد نگاهی به ویس انداخت و گفت: «برای سالگردمان تخت را می‌بریم آن بالا. قول می‌دهیم.»

در همین حال ریش‌سپید ریش‌سپیدها از همه خواست چند لحظه سکوت کنند. بعد کنار ویس و رامین ایستاد و صدایش را صاف کرد و گفت: «یادم می‌آید کودکی بیش نبودم و ریش‌های سیاهی داشتم. روزی با پدر ریش‌سپیدم و مادر موسپیدم به دیدار ریش‌سپید بزرگ در معبدش رفتیم. پدرم از ریش‌سپید بزرگ خواست به من پندی بدهد که برای باقی عمرم مفید باشد. ریش‌سپید بزرگ یک هفته به ریشش دست کشید و فکر کرد و فکر کرد و بعد گفت ازدواج کن فرزندم. همین. هیچ کاری بهتر از ازدواج نیست و ما جامعه‌ی ریش‌سپیدها از اینکه در مراسم عروسی این دو نوگل خندان دعوت شدیم بسیار خوشحالیم.» ریش‌سپیدهای دیگر درحالی‌که حرف‌های ریش‌سپید بزرگ را با سر تأیید می‌کردند گفتند: «خوشحالیم. خوشحالیم.» ریش‌سپید بزرگ ادامه داد: «ضمن تبریک به عروس و داماد و پادشاه بزرگ می‌خواستم از این فرصت استفاده کنم و اعلام کنم جامعه‌ی ریش‌سپیدهای مهاباد تصمیم گرفته به صورت کامل و جامع با جامعه‌ی موسپیدهای مرو وصل و ازدواج و این‌ها کند. آن‌ها هم قبول کرده اند و باید بگویم که باز هم عروسی در پیش داریم.»
مهمان‌ها از شادی فریادی سر دادند. ریش‌سپید بزرگ به گروه موسیقی علامت داد کارشان را از سر بگیرند. در همین حال پادشاه مهاباد با دسته‌گلی بزرگ سر رسید. ویس که مدت زیادی بود پدرش را ندیده بود بلند شد و به طرف او رفت. اما پادشاه اصلاً ویس را ندید و با دسته‌گل به طرف شهر رفت. گل را به او داد و درحالی‌که سرش را پایین

انداخته بود گفت: «ما با خود بسی بسیار اندیشیدیم و دیدیم که حق بسیار فراوان با شما بود. ما پدر خوبی برای فرزند خویش نبودیم. خوش‌گذرانی می‌کردیم، شوهر نمونه‌ای برای شما نبودیم. خوش‌گذرانی می‌کردیم. پادشاه خوبی برای کشور نبودیم. بسی زیاد خوش‌گذرانی می‌کردیم، اما حالا متوجه اشتباهات خود شده ایم و از شما می‌خواهیم ما را ببخشید و بیایید دوباره زندگی خوبی از سر بگیریم.» بعد سرش را بالا آورد و به چشم‌های شهر و خیره شد. شهر و نگاهی به پادشاه انداخت و نگاهی به دسته‌گل. بعد لب‌خندی زد و گل را از او گرفت. پادشاه خوشحال شد و گفت: «دستور می‌دهیم در روزهای آتی یک بار دیگر با هم ازدواج کنیم تا زندگی جدیدی با هم داشته باشیم. در عروسی حتماً بسیار خوش خواهد گذشت.»

صدای شیپورها بلند شد. لشکری عظیم از دوردست نزدیک و نزدیک‌تر آمد. با نزدیک شدن لشکر، ویرو و دو فیل در کنار او به چشم آمدند. ویرو با لب‌خندی بر لب چون فاتحان جنگی به پیش آمد. نزدیک شهر و شد. از اسب پایین پرید، موهای خاکستری‌اش را مرتب کرد و جلوی او زانو زد: «مادر جان! دو فیل را در بند کردیم. فکر کنیم دیگر واقعاً برای خود مردی شده باشیم.» شهر و که غرور در چشم‌هایش موج می‌زد دستش را روی شانه‌های ویرو گذاشت و گفت: «آفرین و درود بر پسر کوچولوی دردانه‌ی خودمان.» ویرو با تعجب پرسید: «ولی مادر جان! ما که همه‌ی کارهایی را که برای اثبات بزرگ شدن لازم بود انجام دادیم: تمرین تیراندازی، جنگیدن با نام‌آوران، بادن‌زنی شما با هدیه‌ی پادشاه چین، پیدا کردن کلیدهای مختلف قصر، آماده کردن غذا، بازکردن چاه مستراح، نوشتن لیست خریدهای قصر، چسباندن کوزه‌ی سفالی و حالا اسیرکردن دو فیل عظیم‌الجثه. آیا این‌ها برای اینکه دیگر ما را کوچولو نخوانید کافی نیستند؟» در همین حال دستی از پشت به شانه‌های ویرو خورد. ویرو چرخید و کوتوله‌ای ریش‌سپید را جایی تقریباً زیر پایش دید. ریش‌سپید بریده‌بریده چیزهایی می‌گفت، اما سر و صدا آن‌قدر زیاد بود که ویرو صدای آرام ریش‌سپید را نمی‌شنید، برای همین سرش را خم کرد روی ریش‌سپید. ریش‌سپید با صدایی آهسته گفت:

«پسر جان! بچه‌ها صد سالشان هم که باشد برای مامان و بابایشان بچه‌اند.» بعد ریش‌سپید دیگری را در دوردست نشان و پرو داد و ادامه داد: «آن پدرم است. بیش از نیم قرن زندگی کردم. هنوز که هنوز است هر وقت گریه می‌کنم می‌رود برایم شیر می‌آورد.» ریش‌سپید این‌ها را گفت و دستی بر شانه‌ی و پرو کشید و در میان جمعیت گم شد. و پرو یک‌باره انگار چیزی یادش آمده باشد، به طرف شهر و چرخید و گفت: «راستی مادر جان! در بازگشت از سفر، در راه گوراب، دختری را از اهالی گوراب دیدم که در زیبایی به دشتی پرگل می‌مانست و لبخندش غنچه‌ای بود که می‌شکفت و عطرش، عطر گلی بود ناشناخته و رفتارش به لطافت عطر گل‌های بهاری بود و خانواده‌اش به حق نام او را گل نهاده بودند. به اینجا آمده‌ایم تا شما هم او را ببینید و اگر او را پسند کردید، با هم وصلت کنیم و برای ادامه‌ی زندگی به گوراب برویم.» شهر و لبخندی از سر رضایت زد و گفت: «تو دیگر بزرگ شده‌ای پسر. مطمئن هستیم درست‌ترین فرد را برای زندگی انتخاب کرده‌ای. با همسرت به قصر بروید و کمی استراحت کنید. ما هم بعد از مراسم به دیدنتان می‌آییم.» بعد گونه‌های پسرش را بوسید و او را راهی کرد. روی تخت عروسی، ویس رو کرد به رامین و از او پرسید: «جدی‌جدی شما از همان کودکی از ما خوشتان می‌آمد؟» رامین کمی سرخ شد. دوست نداشت باز هم با ویس بگومگو کند، اما دروغ گفتن هم خیلی به نفعش نبود. سرش را پایین انداخت و جواب داد: «بله. جدی‌جدی از همان کودکی از شما خوشمان می‌آمد.» ویس رویش را از رامین برگرداند. از خجالت سرخ شد. ریز خندید و بعد دسته‌گل عروسیش را بالا آورد و آن را بویید. کمی آن طرف‌تر فیل نر و فیل ماده‌ای که و پرو شکار کرده بود نگاهی به هم انداختند. چشم جفتشان برقی زد. بعد هر کدام یک قدم فیلی به هم نزدیک شدند.

فصل دهم

همه‌ی حرف‌هایم را زده‌ام. هر آنچه از عشق می‌دانستم برایتان گفتم. بقیه‌اش با خودتان است. خودتان را بسپارید به دست سرنوشت، ببینید چه چیزی ممکن است برایتان پیش بیاید. بگذارید سرنوشت شما را عاشق کند. اگر سرنوشت شما را عاشق نکرد، خودتان عاشق شوید. اگر خودتان هم عاشق نشدید، حداقل بعضی وقت‌ها تظاهر کنید که عاشق شده‌اید. زندگی با کمی عشق رنگ بهتری دارد، همان‌طور که زندگی با کمی دروغ.

شاید خیلی وقت نداشته باشم، ولی دوست دارم چند نکته‌ی کوچک بی‌ربط دیگر را هم بهتان بگویم. چند نکته‌ی غیرعشقی، اما مهم برای زندگی. اگر فرصت بود، این‌ها را برایتان در قالب داستان می‌نویسم. اگر عمری نبود، برگردید به همین داستان، کاربردهایش را می‌فهمید.

Eliza book
Eliza_books

یادمان یا شد بخیر محل
بهتری برای فرار کردن
است تا در!

در کار جوان ها فصولی
نکشید.

از دواج فاسیلی نکنید،
چپه‌تان مُنْگِل می‌شود.

روی حرف مردم ماسا نکنید.
از حرف‌ها سَنَد مکتوب بگیرید.
از سَنَد مکتوب رونوشت و
نسخه‌ی دوم تهیه کنید.

در بختگی، بجنگی کنید .
چشمتان دنیا را کس می نیاشد .

تا لازم نشده کسی را
نکشید .

اگر کسی بالای درخت
ماند، یا سنگ بزند
بیاید پایین .

اگر جانتان به لبان
رسید، تَف کنید .

هیچ وقت و تحت هیچ شرایط
ریش سپیدها را منخره نکنید
ستران می آید.

هرگاه ریش سپیدی دیدید،
کنار ریش بنشینید و کم ب
حرف هایش گوش دهید،
شاید داستان خوبی برای
تعریف کردن داشت.

Eliza book
Eliza_books